

بنام خدا

نام کتابم: هاش

ژانر: ترسناک و یکمی عاشقانه

نویسنده: یه دخی آروم

ویراستار: nika_emady

هانا: سوزان بیا اینجا

سوزان: ابجی ولش بیا بریم

هانا: نه بیا ببین عجب خونه آیه

سوزان: بیا بریم تورو خدا

نمی تنستم از این خونه بگذرم... دیگه حرف های سوزان رو نمی شنیدم دروازه رو با صدای بدی باز کردم و وارد حیاط خونه شدم... واقعا خونه ی عجیبی بود... از دو طرف به باغی ختم می شد که فضای فوق العاده عجیبی داشت و وسط یک سنگ فرش بزرگ بود مثل راه رو... آروم آروم قدم برمی داشتیم و صدای تق تق پاشنه ی کفشم تو ی حیاط خونه می پیچید... جلوی خونه 4 تا پله می خورد اولین قدم رو روی پله ی اول گذاشتیم و اومدم قدم بعدی رو بردارم که متوجه شدم پام رو نمی تونم بلند کنم... به پاهام نگاهی انداختم . از صحنه ای که می دیدم نفسهام به شماره افتاده بود... گیاهی از داخل سنگ فرش بیرون اومده بود و داشت مثل مار دور پام می پیچید و پام رو فشار می داد... از ترس جیغی کشیدم که باعث شد سوزان و یه مرده وارد خونه بشن... گیاه خشک شد و افتاد پایین و محو شد... وقتی سوزان و اون مرده بهم رسیدن از شدت ترس نمی تونستم حرفی بزنم. سوزان لب می زد و چیزی می گفت ولی من هیچی نمی شنیدم سر اخر یک کشیده خوابوند زیر گوشم که داد زدم:

-چته دیوونه؟

-دیوونه خودتی خوبی؟

-خوبم بابا خجالت نکشیدی خوابوندی زیر گوشم؟

-مجبور بودم

اون مرده گفت:

-خانوم شما به چه حقی وارد این عمارت شدید؟

-محض ارا

-پله؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سوزان پیش دستی کرد و گفت:

-ما اشتباه کردیم محض کنجاوی بود ما واقعا متاسفیم

-به هر حال دیگه تکرار نشه

بعد مرده رفت. چشم غره ای به سوزان رفتیم و به مسخره گفتیم:

-ما متاسفیم

- دهه. بینم خوبی؟

-اره فقط مچ پام درد می گیره

-چی شد؟

- پیچ پیچی شد

- مسخره پاشو بریم پیش دکتر

به سختی پا شدم و راهی دکتر شدیم وارد مطب شدیم و بعد از قرنی دکتر اجازه ی ورود داد... به به اینکه جیسون خودمونه... سلامی کردیم و نشستیم... جیسون عینکو زد به چشمش و گفت:

- خب هانا چی شده؟

- مگه حتما بخاطر من میایم دکتر؟

- از لنگ زدن معلومه اتفاقی برای پات افتاده خب اگه مشکلی نداری پس برم سر وقت سوزان... چیزی شده سوزان؟

سوزان ریز ریز خندید و گفت:

- برگرد سر خونه ی اولت مشکل رو ایشون داره

چپ چپی نثار سوزان کردم و گفت:

- مچ پام درد می کنه

- پاچه ی شلوار تو بزن بالا ببینم

شلوارمو زدم بالا و جیسون اومد جلوم زانو زد با دیدن پاهام چشماش گرد شد و گفت:

- پاهات کبوده. ببینم حس دارن پاهات؟

-اره ولی درد می کنن؟

-چه اتفاقی افتاده

-یه گیاه دور پام پیچیده شد مثل مار

سوزان گفت:

-کجا؟

-تو همون خونه

با تعجب گفت:

-خل شدی من که گیاهی دور پات ندیدم

-راست می گم

جیسون گفت:

-به نظر منم برای گیاه نیست انگار یکی پات رو فشار داده نگاه کن جای انگشت هم هست. مٹ جای انگشت یه مرده

پام رو نگاه کردم. در کمال تعجب جای انگشت ها رو دیدم. چشمام گرد شده بود. وقتی سرم رو بالا اوردم دیدم جیسون و سوزان با حالت بدی نگاهم می کنن. با تنه پته گفتم:

-به خدا اونجور که فکر می کنین نیست

جیسون پوفی کرد و گفت:

-به هر حال واسه ت پماد می نویسم از داروخونه بگیر. زیاد هم به پاهات فشار نیار

نسخه رو از دست جیسون گرفتم و راهی خونه شدیم... دینگ دینگ دینگ می رسیم به محله ی این جانب محله ی *ن*ی*ا*زها... حالا چرا اسمش اینه؟ الان متوجه می شید. سوزان بهم گفت:

-به اونجا رو ببین کی اینجاست بله همون طور که انتظار می رفت شاه قلبم... اخ اخ اشتباه شد شاخ اینجا مایکل اینجاست و در حال انجام عملیات های روزانشه. جونم براتون بگه این اقا بسیار خوش اشتها تشریف داره و البته پسر شریک مرحوم پدرم و خواستگار من هست. جون خودش اونم چه خواستگاری اصلا به قول بچه ها اوف. سوزان اروم در گوشم گفت:

-می گم هانا چقدر ارومی تو

منظورش رو فهمیدم چشمکی زدم و با هم رفتیم سمت اون دو گفتار عاشق... مایکل و دختره پشت موتورش بودن و دختره به موتور تکیه داده بود. موتور هم لبه ی جوب بود. اونم چه جویی. دست کمی از چاه نداشت. با خواهرم (سوزان) رفتیم پشت موتور و با علامت من جک موتور رو کشیدیم بالا و سریع از پشت موتور اومدیم کنار. چشمتون روز بد نبینه موتور و دختره با چنان صدایی افتادن تو جوب که صداسش تا محله ی کناری رفت. من و سوزان دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدیم. در حال خندیدن بودم که محکم خوردم به دیوار. مایکل با دندونای به هم قفل شده گفت:

-چه غلطی کردی؟

زورش خیلی زیاد بود کمر و پهلوهام داشت خورد می شد... به سوزان نگاهی انداختم که دیدم اونم دست کمی از من نداره و چنگال یکی از دوستان مایکل اسیره. فشار خفیفی به پهلوهام وارد کرد و گفت:

-لال شدی؟

-مگه مفتش تویی؟

ولم کرد و یه سیلی جانانه خوابوند زیر گوشم که افتادم زمین و گفت:

-حیف که دوستت دارم

بعد رفت... هه... دوستم داره؟... دوست داشتنش بخوره فرق سرش... با کمک سوزان از جام بلند شدم و پرسید:

-خوبی؟

فقط تونستم سری تکون بدم. می خواستیم سمت خونه بریم که همون دختری که انداختمش تو جوب اومد جلو و گفت:

-نوش جونت. تا تو باشی حسادت نکنی؟

یه نگاه به سر و وضع گلش کردم و گفتم:

-چیزی برای حسادت داری؟

-چی؟

- نه بر و رو داری. نه اخلاق. نه اراده نه هیكل. واسه خوش گذرونی خوبی.

-تو به چه حقی؟

-به همون حقی که تو میای جلوی من راه منو سد می کنی. بکش کنار حوصله ی ها رو ندارم.

- به مایک می گم حسابت رو برسه

بعد یه تنه بهم زد و رفت. برو بگو. نه اینکه اون خیلی به حرفت گوش می کنه. وارد خونمون شدیم. خونه که نه وارد الونکمون شدیم. یه الونک 40 متری. سوزان گفت:

-بلوزتو در بیار

-حالم خوبه ابجی

-می گم بلوزتو در بیار دهه

بلوزم رو در آوردم... سوزان تا نگاهش به کبودیای بدنم افتاد جیغی کشید و گفت:

-یا خدا

-خیلی بد شدم؟

-نه ابجی یخ بذاری درست می شه

-اره از جیغت معلوم بود یخ بذارم درست می شه

-خو من زیادی نازک نارنجیم... می رم از خاله ترزا یخ بگیرم.

بعد رفت. اهی کشیدم. حتی یه ایینه هم نداشتیم که خودمو ببینم. بابایی کجایی؟ کجایی ببینی با کارات اون پسره ی الدنگ داره بهم زور می گه... اخه چرا اون کاری رو کردی؟ واقعا نیاز بود اون سرمایه گذاری؟ هم عشقت رو نابود کردی هم خودتو هم ماها رو. با صدای باز شدن در سریع اشک هام رو پاک کردم تا خواهر کوچیک ترم مایوس نشه... سوزان اومد و گفت:

-خدا خیرش بده. چه خانوم خوبییه. یه کیسه یخ بهم داد.

تا یخ رو گذاشت روی کمرم جیغم رفت هوا... سوزان پرید جلوم و گفت:

-خواهری اینقدر درد داشتی که گریه کردی؟

خداوشکر که نفهمید دلیل گریه ام برای چی بود. اروم سری به معنای اره تکون دادم که گفت:

-دستش بشکنه پسره ی بی همه چیز. الهی قربونت برم ابجی همه چیز رو تحمل کردی اینم روش باشه؟

اروم لبخندی زدم. لبخندی به تلخی زندگیم. اگه من این خواهر مهربون رو نداشتم دق می کردم مطمئنم... فقط ۱۶ سالشه... ۴سال ازم کوچیک تره... پدرم وقتی ۱۷ سالم بود با پدر مایکل سرمایه گذاری کرد... شرکتی که روش سرمایه گذاری کرده بودند ورشکست شد... پدر مایکل زرنگ بود و سریع سهمش رو برداشت ولی پدر من نتونست سهمشو بگیره و سختی های ما آغاز شد... خونمونو فروختیم و اومدیم به این محله... پدرم کم کم قمار بازیهاش و مهمونی رفتناش شروع شد و هر شب مست می اومد خونه... زنی که عاشقش بود رو تا خود صبح کتک می زد و فحش های رکیک می داد... من و خواهرم هم فقط گریه می کردیم... مادرم دق کرد از این همه بدی... پدرم هم به دلیل مصرف زیاد مواد مرد... تنها دلیل زنده بودن الان من فقط و فقط سوزانه

شب وقتی صدای شکمامون بلند شد سوزان دستاش رو بهم زد و گفت:

-یک شامی واست درست کنم که انگشتات هم باهاش بخوری

بعد با خنده وارد اشپزخونه شد. خونه ی ما فقط اشپزخونه داشت و سرویس بهداشتی و اتاق پذیرایی... فقط همین!!! وارد اشپزخونه شدم و دیدم روی سفره ی پاره شده ای که واسمون مونده بود فقط یه تیکه پنیر بود و یه استکان عسل با یه تیکه نونی که فکر کنم برای دو هفته پیش بود... به سوزان نگاهی انداختم اونم اشک تو چشمش جمع شده بود و با هر تلنگری آماده ی اشک ریختن بود... لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

- وای... عجب غذا های خوشمزه ای این همه رو چه جوری بخورم؟؟؟

سوزان با بغض گفت:

-اینا که خیلی کمه

رفتم کنارش و گفتم :

- نه ابجی اینا خیلی زیاده بستگی داره چجوری بهش فکر کنیم. مثلا بین اون عسله یه ناگت خوشمزه است(یه ناخونکی به عسل زدم و بردم داخل دهنم و گفتم:اوم به به چه ناگت خوشمزه ای

به سوزان نگاهی انداختم و گفتم:

-یا مثلا این پنیره همبرگره

بعد پنیر رو پیچید لای نون و خورد و گفتم:

-به به چه همبرگری فقط نونش یکم بدمزه اس

به هم نگاه کردیم و خندیدیم... اونم تلخ... خیلی تلخ... با هم زدیم زیر گریه... زار می زدیم... از دست پدرمون... از دست روزگار... از دست سختی ها... بخاطر غم از دست دادن مادر... بخاطر نرفتن به دانشگاه و مدرسه... بخاطر همه چیز گریه می کردیم... دختریم دیگه تنها کاری بود که می تونستیم انجام بدیم !!!

با پام روی زمین ضرب گرفتم. الان نزدیک یک ساعتی بود که من و خواهرم تو مطب جیسون منتظر جیسون بودیم... با صدای تق تق کفشی سرمون رو آوردیم بالا که دیدیم بعله... گل بود به سبزه نیز اراسته شد... معرفی می کنم یک دختر فوق العاده از دماغ فیل افتاده و نجسب و صد البته نامزد جیسون خانوم الیزابت هستن... دقیقا جلوی من و سوزان با حالت طلبکاری ایستاد و گفت:

-باز که شما گدا گشنه ها اومدین پیش عشقم . مگه نگفتم دیگه نیاین اینجا؟

قبل از اینکه پدر من ورشکسته بشه ما هم محلیه جیسون و خانوادشون بودیم به خاطر همین صمیمیتی بین ما ها بود که خانوم چشم نداشت ببینه. با خشم بهش نگاه کردم. رو به سوزان گفتم:

-خب سوزی جون تو که 16 سالته می تونی بری گدایی

به وضوح صدای خرد شدن شیشه ی غرورمون رو شنیدم... سوزان که سعی می کرد بغضش رو قورت بده با ناراحتی و چشمانی پر از اشک بهم خیره شد. رو به من گفتم:

-اوم هانا تو که اندامت خوبه می تونی یه کارایی کنیا

بلند شدم و خوابوندم زیر گوشش... نفس نفس می زدم. می خواستم چیزی بهش بگم که صدای جیسون نداشت:

-این جا چه خبره؟

دست خواهرم رو گرفتم و بلندش کردم و رفتم جلوی جیسون و گفتم:

-اقای اوز دیگه نه ما شما رو می شناسیم نه شما مارو

بعد تنه ای بهش زدم و از مطب اومدیم بیرون. باورم نمی شد... حالا من هیچی سوزان فقط 16 سالشه چجوری دلش اومد اون حرفا رو بزنه؟؟... با سوزان رفتیم به پارک روبه روی مطب و زار زار زدیم زیر گریه... بی توجه به متلک های پسرا و نگاهای ترحم برانگیز مردم گریه کردیم... بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردیم صورتمون رو شستیم و روی چمن ها دراز کشیدیم. دماغم رو بالا کشیدم و به سوزان گفتم:

-نگران نباش خواهری یه کار ابرومندانه پیدا می کنم و خرج خودمونو در میارم و بعد پولا رو پس انداز می کنم و تو می ری مدرسه. من می رم دانشگاه. درس می خونیم و ادمای بزرگی می شیم مثل مامانمون. می دونی که مامان استاد دانشگاه بوده؟

سری تکون داد و گفتم:

اره . فقط چه کاری می خوام پیدا کنی که با حقوقش این همه کار باهاش می شه کرد و ابرومندانه هم باشه؟
گیج سرم رو به طرفش برگردوندم و با خنگی گفتم:

-نمی دونم

بعد اون خندیدید . با صدای بلند خندیدید. کیف می کردم وقتی می خندیدید. از خندش خندم گرفت و گفتم:

-چرا می خندی؟

-قیافت خیلی بامزه شده بود

-چه جووری شده بود؟

-مثل اوسکلا

چپ چپی بهش نگاه کردم و گفتم:

-اییش

تک خنده ای کرد و گفتم:

-تو چرا می خندیدی؟

-از خنده ی تو خندم گرفته بود

دوباره زدیم زیر خنده. چشمامون رو بستیم تا یکم استراحت کنیم که با احساس خیس شدن سریع بلند شدیم که دیدیم به به دارن اینجا رو اب میدن و ابفشان ها روشنه... جیغ زدیم و از پارک رفتیم خونه و سوزان خوابید منم بعد از دوساعت خوابیدن بیدار شدم تا برم دنبال کار. خواستم از خونه بزنم بیرون که دیدم خواهرم پتو رو سرش نیست. برگشتم پیشش و پتو رو کشیدم رو سرش و پیشونیش رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون... خب اول برم دکه روزنامه فروشی ببینم کار مناسبی می تونم پیدا کنم یا نه... وقتی رفتم شرکت چی باید بگم؟ هانا اشمیت دختر دنیل اشمیت با تحصیلات... تحصیلات رو چی بگم؟ من حتی نتونستم دیپلمم رو بگیرم... داشتم فکر می کردم که با شنیدن اسمم ایستادم.

-هانا

با دیدن جیسون خشم تمام وجودم رو فرا گرفت... قدم هام رو تند کردم که سریع اومد جلوم رو گرفت... راست رفتم رفت راست... چپ رفتم رفت چپ... اخر سر عصبانی شدم و گفتم:

-چیه؟

-باید باهات حرف بزنم

-من باهات حرفی ندارم آقای اوز

-تو نباید گ*ن*ا*ه الیزابت رو پای من بنویسی

درحالی که سعی می کردم آرامشم رو حفظ کنم با شنیدن اسم اون عفریته با خشم گفتم:

-دهنت رو ببند

سریع کنارش زدم و به راهم تا دکه روزنامه فروشی ادامه دادم... یه روزنامه گرفتم دستم و درخواست ها هم دیدم. جیسون روزنامه رواز دستم کشید و گفت:

-چه غلطی می خوای بکنی؟

-تو مفتشی؟

روزنامه رو از دستش کشیدم و رفتم سراغ اولین انتخاب شرکت رابت. فکر کنم شرکت خوبی باشه... تو ایستگاه اتوبوس نشستم تا اتوبوس بیاد... جیسون با کلافگی اومد جلوم و گفت:

-اینجا جای لج کردن نیست. بیا سوار ماشین شو باهم حرف می زنیم

اتوبوس همون لحظه اومد. چشم غره ای بهش رفتم و سوار اتوبوس شدم. اونم اومد تو اتوبوس و به خدمتکارش زنگ زد تا ماشینش رو ببره مطب. ساکت پشتم استاده بود. خوبه اخلاقم رو می دونه چون اگه زیاد حرف بزنه یه

دونه می خوابوندم زیر گوشش. پیش ایستگاه شرکت پیاده شدم و کرایه رو دادم. وارد شرکت شدم و رفتم پیش منشی. جیسون دستم رو گرفت و گفت:

-هانا بزار حرف بزنم.

بی توجه به حرفش به منشی گفتم:

-برای استخدام اومدم

منشی به نگاه حقارت آمیزی بهم انداخت و گفت:

-تو؟ مطمئنی از سر چهار راه نیومدی؟

جیسون با عصبانیت داد زد:

-در این شرکتو تخته می کنم اگه حرفتو پس نگیری خانوم محترم

یکی از داخل دفتر مدیریت (که فکر کنم خوده مدیر شرکت بود) اومد بیرون و گفت:

-اینجا چه خبره؟

با دیدن جیسون اخماش باز شد و گفت:

-به به دکتر اوز. خوبین اقا؟

جیسون با خشم گفت:

-واقعا براتون متاسفم که همچین کارمند هایی دارین آقای لبجر

دستم رو کشید و از شرکت زدیم بیرون. با خشم گفت:

-وقتی می گم باهات حرف دارم یعنی باهات حرف دارم

دستم رو کشیدم و گفتم:

- من با تو حرفی ندارم

-برات کار پیدا می کنم خوبه؟

با لودگی گفتم:

-لازم نکرده

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

- فردا بهت خبر می دم. برو خونه سوزان تنها هست.

- نمی خوام

- هانا به احترام دوستیمون

یه کمی فکر کردم و گفتم:

- فقط به احترام دوستیمون

بعد برام یه تاکسی گرفت و رفتم خونه. سوزان خوابالو هنوز خواب بود منم لباسام رو عوض کردم و خوابیدم.

-هی خوش خواب باشو

اروم چشمام رو باز کردم و با صدای خواب الود گفتم:

-چیه؟

-دیشب که شما خواب بودی جیسون اومد گفت ساعت ۹ باید بری شرکت ...

عین جت از جام پا شدم و پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-هشت

تند رفتم دستشویی و یه چیزی خوردم تا ته دلم رو بگیره. رفتم لباس بیوشم که سوزان گفت:

-بیا این لباس مامانه اینو بیوش

بغض کردم. تازه فهمیدم که خیلی احساس تهی بودن می کنم. به ارومی لباس رو گرفتم که سوزان به گردن بند

صلیب هم گرفت جلوم و گفت:

-اینم بنداز گردنت

با قدردانی بهش نگاه کردم و لباسا رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. داشتم تند تند از خیابون ها رد می شدم که

یک صدای خسته ای اسمم رو صدا زد:

-هانا

سیخ سر جام ایستادم. بعد از چند دقیقه که مطمئن شدم اشتباه شنیدم شروع کردم به حرکت کردن که دوباره

همون صدای خسته رو شنیدم:

-هانا

صدای تیکی اومد. سرو رو برگردوندم که دیدم مقابل همون خونه ای هستم که گیاه دور پام پیچیده شده بود.

-هانا هانا

صدا بلند و بلند تر می شد. با ملایم صبحگاهی وزید. دروازه ی اون خونه به اندازه ی کمی باز و بسته می شد و صدایش سکوت خیابون رو می شکست. هیچ کس تو خیابون نبود. آروم آروم می خواستم از خونه دور شم که دوباره اسمم گفته شد :

-هانا

ولی ایندفعه صدای یک زن خسته نبود. صدای خواهرم بود. سوزان! مگه سوزان خونه نیست؟ پس چطور امکان داشت؟ در با سرعت بیشتری بازو بسته می شد. به طرف خونه رفتم و آروم گفتم:

-سوزان؟

جوابی نشنیدم. ترس بدی به دلم چنگ انداخت. خواستم از خونه دور شم که از داخل خونه صدای جیغی شنیده شد. دروازه با صدای بدی تا آخر باز شد و چراغ های بالا دروازه خاموش شدن. باد تندی که داخل خونه به طرف بیرون وزید. یک قدم عقب رفتم. نفس نفس می زدم. به کیفم چنگ انداختم. دوباره همون صدای خسته گفتم:

-بیا داخل خونت هانا

خونم؟ چرا گفت خونم؟ خونه ی من که اینجا نیست! چشمام رو ریز کردم و به داخل حیاط نگاه کردم. تاریک تاریک بود. برعکس خیابون که روشن بود! اب دهانم رو قورت دادم و یک قدم رفتم عقب. وسط اون تاریکی دو تا گوی گرد نمایان شدن و هی نزدیک تر شدن. اول فکر کردم یک نفر هست که دستش دو تا چراغ و لی اصلا صدای پا نشنیدم. گوی ها هی نزدیک تر می شدن و من مثل مترسک ایستاده بودم و با چشمای گرد نگاهشون می کردم. همون صدا گفتم:

-خونتو دوست نداری هانا؟

با لکنت گفتم:

-من

-اره تو

بعد فریاد زد

-تو

گوی به دروازه نزدیک شد که یک دفعه دوباره صدای جیغ اومد. تعادل رو از دست دادم و به پشت افتادم زمین. دروازه با صدای بدی بسته شد و باد بدی وزید. هنوز اتفاقات رو درک نکرده بودم که با صدای بوقی از جا پریدم.

برگشتم سمت خیابون. یه پورشه ی جیگری جلوی پام ایستاده بود. شیشه ی دودی سمت راننده اومد پایین و من جیسون رو دیدم. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-مادمازل برسونمت؟

به ساعتش اشاره کرد که دیدم اوه 10 دقیقه وقت دارم. سوار ماشینش شدم و رفتیم شرکت. یه شرکت تبلیغاتی بود. جیسون بعد از کلی سفارش به مدیر بخش رفت. به من یک دست کت و دامن سیاه با پیراهن سفید دادن. رفتم دستشویی شرکت و لباسام رو عوض کردم. تو ایینه به خودم نگاه کردم. موهای سیاه و فر بلندم صورت سفیدم رو قاب گرفته بود. چشم و ابروی مشکیم و لبای کوچولوی سرخم چهرم رو زیبا تر میکرد. ابی به چهرم زدم و رفتم اتاق مخصوص خودم و کارم رو شروع کردم. بعد از اینکه ساعت کاریم تموم شد. کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون. هنوز چند قدمی برنداشته بودم که با یه صدای آشنا می ایستم.

-عمو خودتی؟

شک زده بودم. یعنی این صدای پدر مایکل هست؟ سریع می دووم طرفش و می برم بغلش. من عاشق پدر مایکل بودم. خیلی مهربون بود. ازم جدا شد و صورتم رو قاب گرفت و گفتم:

-کجا بودی دخترم؟ حالت خوبه؟ خواهرت خوبه؟

درحالی که اشک می ریختم گفتم:

-اوهوم همه خوبیم

لبخندی می زنه و می گه:

-می تونم به یک فنجون قهوه دعوت کنم؟

-حتما عمو جنتلمن

وقتی وارد کافی شاپ شدیم و روی یه میز نشستیم همه چی رو برایش تعریف کردم. از اول تا آخر رو. حتی رفتارهای پسرش رو! اروم لبخندی می زنه و می گه

-چون دوستت داره میاد اونجا

با تندی می گم:

-عمو

دستم رو می گیره و می گه:

-عزیزم رفتاراش عجیبه ولی به هر حال اون یه مرده

-چون مرده باید اون کارا رو انجام بده؟

دستش رو گذاشت رو لبام و گفت:

-هیش. مرد آماده ی فریب خوردنه و زن عجیب ف*ر*ی*ب*ن*د*ه*ه* است. ولی بهت حق می دم. ولی مطمئنم

اگه ازدواج کنین

معترض می گم:

-عمو

-فکرتو بکن عمو. ما که غریبه نیستیم

بعد فنجون های قهوه رو آوردن و در آرام قهوه رو خوردیم. عمو می خواست منو برسونه که گفتم نیاز دارم فکر کنم. سلانه سلانه داشتم می رفتم که یک دفعه یه موتور جلوم ترمز زد. مایکل از موتور اومد پایین و تلو تلو خوران بهم نزدیک شد. هوا تاریک شده بود. مایکل با چشمای سرخ نگاهم می کرد. پسره ی بی شعور این قدر مست می کنه که براش عادی شده و سوار موتور هم می شه. از کنارش بیخال رد شدم که دستم به عقب کشیده شد و صاف رفتم تو سینش. خواستم ازش جدا شم که یه دستش رو انداخت دور کمرم و یکی دیگه رو دور شونه هام حلقه کرد و سرش رو تو ابراز احساسات فرو برد. موهام رو بویید. مو به تنم سیخ شد. حالت تهوع داشتم. من بغل یه ادم مست بودم؟ حتی فکرش هم حال بهم زنه. با حرص تلاش کردم از حصار دستاش بیرون بیام و داد زدم:

-پسره ی مست پاتیل. به چه جراتی این کار رو انجام دادی؟ گمشو برو پیش همون دوست دخترات. برو همون

قبرستونی که بودی

سمت چپ صورتم سوخت. باورم نمی شد اون بهم سیلی زده بود. دستم رو کشید و وارد مجتمعی که کنارمون بود شدیم. اسم مجتمعه بود هتل مایک. چشمام گرد شد. دست و پام شل شد. الان داریم می ریم داخل هتل؟ داریم می ریم تو اتاق هتل؟... نه نه این امکان نداره. افراد زیادی تو لابی بودن. منم از فرصت استفاده کردم و دستم رو کشیدم. خواستم در برم که یک دستی دور شکمم پیچیده شد و با سرعت برم گردوند. تا خواستم موقعیت رو درک کنم برق از سرم پرید. باورم نمی شد... به حالت چندشی صورتم رو جمع کردم... صدای هین گفتن بقیه رو هم شنیدم. حالت تهوع گرفتم.

تلاش کردم ازش جدا بشم ولی طوری کمرم رو فشار می داد که در استانه ی خرد شدن بودن... مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم... اشکام جاری شد... مامان کجایی؟؟ تو رو به خدا کمکم کن از دست این هیولا فرار کنم... مامان من دنیای دخترنم رو دوست دارم... گریه میک ردم و اون حریص تر می شد... بدنم دیگه سر شده بود. دستام شل شدن و افتادن دو طرف بدنم. بلاخره ولم کرد و دکمه ی اسانسور رو زد و منو انداخت تو اسانسور. درد بدی تو پهلویم حس کردم که گریه ام تشدید شد. همین که اسانسور تو طبقه ی مورد نظر ایستاد داد زد:

-ببر صداتو

بازوم رو کشید و منو پرت کرد داخل خونه ای که درش رو با لگد باز کرده بود. سرم خورد به سرامیک. هق هقم بلند شد. دوباره بلندم کرد و منو برد تو اتاق و پرت کرد روی تخت. سیلی بهم زد و عریده کشید:

-خفه شو

مثل بید می لرزیدم. دکمه هاشو باز کرد... خدایا کمکم کن... ماما دختر تو می بینی؟ چرا تنهام گذاشتی؟... گریه می کردم و بعد از چند لحظه صدای پاره شدن لباس خبر از تموم شدن دنیای دخترنم می داد... جیغ می کشیدم. فریاد می زدم. هق هق می کردم ولی اون... قلبم درد می گرفت... نمی دونم چقدر گذشت که ولم کرد. بالشت رو تو دستام فشار می دادم و گریه می کردم و جیغ می کشیدم... دنیای دخترنم تموم شد. همین!

دمدم های صبح با درد بدی که زیر شکمم بوجود اومده بود بیدار شدم. به پهلو خوابیدم که مایکل رو دیدم که خوابیده. با یادآوری دیشب دوباره شروع کردم به گریه کردن... ازت متنفرم مایک... متنفرم ازت... با چندش از روی تخت بلند شدم و لباسای گله گشاد مایک رو پوشیدم و از هتل زدم بیرون... دیگه اون دختره پاک نبودم... بغضم بیشتر شد... داشتم به مایک فحش می دادم که با صدای همون زن خسته ایستادم:

-هانا

برگشتم طرف خونه و داد زدم:

-چی می خوای از جونم؟

گریم تشدید شد. دوباره همون صدا گفت:

-بیا

برقای خیابون خاموش شد. باد سردی وزید. لرزیدم نه از سرما بلکه از ترس!

-هانا بیا

مو به تنم سیخ شد. اروم اروم به خونه نزدیک شدم. جلوی دروازه که قرار گرفتم در با صدای تیکی تا آخر باز شد. یک دفعه باد سردی از داخل خونه وزید و یک عالمه کلاغ اومدن بیرون. به پشت به زمین خوردم. درد کمرم بیشتر شد. بیشتر گریه کردم هق هقم بلند شد. با ترس به حیاط خونه نگاه کردم. تاریک بود. تاریک تاریک! صدای زوزه ی گرگ هم از داخلش می اومد. با درد بلند شدم. یک نوری از داخل حیاط هی روشن و خاموش می شد. یه صدایی درونم فریاد می زد که نرو. ولی کو گوش شنوا؟ تمام اتفاقات این چند روز مثل یه فیلم از جلوی

چشمم رد شد. غرور الیزابت، شکسته شدن شیشه ی غرور سوزان، تلاش های جیسون برای جلب توجه من و اتفاقات دیشب! با صلابت قدم برداشتم و وارد خونه شدم !!!

از زبان مایکل

با صدای در آروم چشمم رو باز کردم. خمیازه ای کشیدم که با دیدن جای خالی هانا مثل فنر از جام پریدم. یعنی کجا می تونه رفته باشه؟ با عجله لباسام رو پوشیدم و از هتل زدم بیرون. دیشب برخلاف شب های دیگه عالی بود. سردرد نداشتم. چرا؟ به خودم گفتم چون با کسی بودی که 12 ساله عاشقش. با صدای جیغی به خودم اومدم. صدا مال هانا بود. از داخل یه خونه با دروازه های سیاه می اومد. داخل خونه رفتم... نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ داخل خونه شدم. نزدیکیای باغ هانا رو دیدم که روی زمین افتاده و از سرش داره خون میاد. با عجله رفتم پیشش و کنارش نشستم. سرش رو تو بغلم گرفتم. قفسه ی سینش آروم بالا و پایین می رفت. نفس راحتی کشیدم. خدارو شکر که زنده بود. چشمم خورد به کنار هانا. یه گردنبنده صلیب شکسته پیشش بود. اونو برداشتم و گذاشتم توی جیبم. هانا رو بلند کردم و از خونه زدم بیرون. رفتم به هتل و زنگ زدم اورژانس. بعد از چند دقیقه اورژانس اومد و هانا رو گذاشتن روی برانکارد. یه مرده هی من رو دعوا می کرد که چرا هانا رو بلند کردم؟ خو به توجه... رفتیم بیمارستان و هانا رو بردن اتاق عمل. بی خیال روی صندلیم نشستیم و زل زدم به دیوار روبه روم... به هیچی فکر نمی کردم. هیچی! نه به گذشته ی سیاه، نه به الان پوچ و نه به آینده. با شنیدن باشه آقای "مکنالتی" سرم رو بالا آوردم و پوز خند زدم. پس خبرچین ها به دیوید خبر دادن. البته کارشون اینه چون اینجا بیمارستان آقای "مکنالتی" هست... هه البته اگه بشه بهش گفت "اقا" به یک ربع نکشید که دیوید رو جلوم دیدم. دستاشو مشت کرده بود. با عصبانیت غرید:

-بیا دفتر

اروم از جام بلند شدم و پشت دیوید راه افتادم. وارد اتاق که شدیم در رو محکم بست و گفت:

-هانا چرا اینجاست؟

رفتم و بی خیال روی اولین مبل نشستم و گفتم:

-سرش شکسته

داد زد:

-چی؟

-سرش شکسته

-چرا؟

صدای نفس های پی در پیش رو پشت گوشم حس کردم. با بی قیدی گفتم:

-دیشب به زور بردمش هتل و

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که بلندم کرد و خوابوند زیر گوشم. دستم رو بالا نیاوردم تا بزارم جای سیلیش. به جاش پوزخندی زدم که داد زد:

-تو حق نداشتی این کار رو انجام بدی

با لودگی گفتم:

-خب خب ادامه

دوباره با قدرت خوابوند زیر گوشم که افتادم زمین. چنان دادی کشید که حس کردم کر شدم.

-خیر سرت پدرتم

در باز شد و یه پرستار اومد تو. داد زد:

-گمشو بیرون

پرستاره گریخت. بیچاره سریع رفت بیرون. دیوید رو به من ادامه داد:

-تو به چه حقی اون کار رو کردی

-چون پسر همون پدرم.

مثل دیوانه ها قهقهه ای زد و گفت:

-کارم به جایی رسیده که توی.... واسم زر زر می کنی

دوباره شکستم. بازم اون کلمه رو به کار برد. تازه فهمیدم چه کلمه ی قشنگیه... هه... در جواب دیوید فقط پوزخندی زدم. قبل از اینکه بره بیرون گفت:

-خودتو برای عروسی آماده کن. نمی خوام هانا رو به لجن بکشی.

بعد در رو بهم کوبید و رفت.

بالای سرش نشستنه بودم. قیافه ی معصومی داشت... هه معصوم؟ منو این حرفا محاله... خیلی وقته به لجن کشیده شدم. درست وقتی ۱۸ سالم بود. عجب سنی. قانونیه قانونی... هه... خوب یادمه یه روز شاد و خرم برگشتم خونه. بابا داشت با مامان دعوا می کرد:

-مگه نگفتم گورتو گم کن؟

-دیوید اون بچه ی منم هست

-هی بچه بچه واس من نکن زنه ی خراب

-تو حق نداری اینجوری حرف بزنی

صدای شکستن گلدون اومد و بابا عربده کشید:

-زن خراب یادت رفته همین دیشب از تو بغل یه مرد مست جمعیت کردم؟

مامان با گریه گفت:

-به من فرصت بده

-چه فرصتی؟ ۱۸ سال تمام از بغل این و اون جمعیت کردم. گمشو. نمی خوام پسر هم مثل تو بار بیاد

-مثل اینکه یادت رفته اون بچه مال قبل ازدواج ما بوده

بابا داد زد:

-نمی خواد خریدم رو به روم بیاری. اگه اون شب تو مستم نمی کردی پسر... نمی شد. بیرون.

دنیا تو سرم چرخید. حرفا برام تکرار شد. تو سن قانونی فهمیدم غیر قانونی بودم. چشمام سیاهی رفت و افتادم. با صدای ناله مانندی از افکارم خارج شدم. هانا بهوش اومد.

زیر لب گفت:

-سوزان

چشماشو باز کرد و دور و برش رو نگاه کرد. با تعجب پرسید:

-من کجام؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-بیمارستان

زیر لب گفت "بیمارستان؟" بعد انگار چیزی یادش اومده باشه اخماشو توهم کرد و داد زد:

-برو بیرون

پام رو پام انداختم و گفتم:

-خیلی دوست دارم برم ولی مامورم

عین سگ داشتم دروغ می گفتم. دلم نمی اومد از پیشش برم. با نفرت بهم زول زد و گفت:

-خیلی پستی، اشغال

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

-عقده هات رو نگه دار بعد از ازدواج روم خالی کن

با تعجب نگام کرد. بعد دستش رو گذاشت رو سرش و جیغ کشید. پرستار ها اومدن تو اتاق و با تعجب هانا رو نگاه می کردن... یعنی این قدر براش زجر اوره؟... پس اگه هویت واقعیه منو بفهمه چیکار می کنه؟... با سردرد بدی از بیمارستان زدم بیرون. اول رفتم هتل موتورم رو گرفتم و بعد رفتم محله ی هانا دنبال سوزان. جلو در خونشون موتور رو خاموش کردم. به خونه نگاه کردم کم کمش شصت متر هم نمی شد. دلم برای عشقم سوخت. در رو به صدا در آوردم که صدای سوزان اومد:

-کیه؟

گفتم:

-سوزان کارت دارم بیا

در باز شد سوزان با تعجب گفت:

-مایکل؟

-لباس بیوش می خوام ببرمت پیش خواهرت.

-هانا چیزیش شده؟

-اره. بیمارستانه

جیغ کشید.

-بیمارستان؟

-اره. زود حاضر شو که دیرم شده.

با استرس نگام کرد. بعد رفت داخل خونه. ده دقیقه بعد اومد. با هم سوار موتور شدیم و رفتیم بیمارستان. موتور رو پارک کردم و بهش گفتم:

-اتاق 23

سریع پیاده شد و وارد بیمارستان شد. منم سلانه سلانه برای خودم تو حیاط بیمارستان قدم می زدم تا وارد بیمارستان شدم. رفتم اتاق کار دیوید و گفتم یه قهوه برام بیان. قهوه رو که آوردن رفتن پیش پنجره و اروم اروم قهوه رو مزه کردم. با صدا بسته شدن در متوجه شدم دیوید اومده چون در رو با صدای بدی بهم کوبید. خونسرد بودم. گفتم:

-باز چه غلطی کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بهش درباره ی ازدواج گفتم

حالت چهره اش اروم تر شد و گفتم:

-بلد نبودی مثل ادم بهش بگی؟

-مگه من... زبون ادم هم بلدم؟

پوزخندی زد و گفتم:

-نه

رفت روی مبل نشست و به منشی گفتم یه قهوه بیاره. وقتی قهوه رو براش آوردن گفتم:

-هانا باید هویت منو بدونه

هنوز حرفم تموم نشده بود که دادش در اومد و گفتم:

-پسره ی... می خوام ابروی منو بببری؟

اها پس دردش اینه... هه... نگران ابروی خودش بود... چه خیالات خامی کرده بودم که فکر می کردم که نگران منه. دوباره داد زد:

-دهنتو می بندی فهمیدی؟

قهوه رو گذاشت روی میز و اومد طرفم. من رو برگردوند و گفتم:

-دهنتو می بندی فهمیدی؟

نیشخندی زدم... هنوز به نقشه ام داشتم فکر می کردم... با سر موافقت خودمو اعلام کردم... رفت بیرون... یک حالی ازت بگیرم دیوید خان... حداقل از عقده هام خالی می شه... کارت تمومه دیوید عزیز

با چشمای گشاد نگام می کردند. چند دقیقه اصلا حرفی نمی زدند. کلافه گفتم:

- سوپرایز شدین؟

هانا با لکنت گفت:

- تو چی گفتی؟

خونسرد گفتم:

- من مال قبل از ازدواج پدر و مادرم هستم. بیشتر توضیح بدم؟

سوزان با بهت گفت:

- عمو محاله همچین کاری کرده باشه

پوزخندی زدم و گفتم:

- چرا از خودش نمیپ رسین؟

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم و گفتم:

- خوب بخوابی عروس خانوم

با نیشخندی از بیمارستان خارج شدم. به سمت پارکینگ رفتم و سوار موتورم شدم. محلی که می خواستم برم معلوم بود. قبرستون! وقتی رسیدم سر قبرش دستی به سنگ خاک گرفته اش کشیدم و گفتم:

- سلام

زول زدم به سنگ. بکا بکام. تاریخ فوت 3 اکتبر 2009. دقیقا همون موقع ی 18 سالگیم.

- مامان باهام قهری؟

جوابی نشنیدم. ادامه دادم:

- منم پسر بدت مامان. مایکل. خیلی وقته نیومدم پیشت ببخشید ولی مامان من که هیچ وقت قهر نمی کنه

بغضم گرفت. سعی کردم قورتش بدم. ادامه دادم:

- الان بیشتر از همه بهت نیاز دارم. می دونی امروز چیشد؟ از کسی که 10 ساله بیشتر عاشقشم خواستگاری کردم البته با خراب کردن دیوید.

سرم رو گذاشتم روی سنگ قبر و گفتم:

- کار درستی کردم نه؟

قبل از اینکه جوابی از مامان بگیرم از روی سنگ قبر دو نفر منو بلند کردن. تلاش کردم خودمو ازاد کنم که یکی گفت:

- دستور داریم ببریمت

پوزخندی زدم و گفتم:

- نوچه ی دیوید هستین؟

-اره

-بدبختا

- بشین داخل ماشین حرف هم نزن.

در ماشین رو باز کرد و من رو انداخت توی ماشین. خودشون هم جلو نشستن و حرکت کردن و اخمو و دست به سینه داشتم بیرون رو نگاه می کردم.

با درد بدی که تو پهلوام حس کردم بیدار شدم. به سختی چشمم رو باز کردم... هه... هنوز هم تو اتاق کار دیوید بودم... هیچکس هم کمکم نکرد... بعد از اینکه از ماشین پیاده شدم من رو بردن به اتاق کار دیوید. همین که وارد شدم دیوید با چشمای سرخ مثل یه شیر زخم خورده بهم حمله کرد. حتی مجال دفاع از خودم هم نداشتم. به سر و صورتم مشت م یزد و با کمر بندش بی رحمانه به کمرم و پهلوهام ضربه می زد... تلاش کردم بلند شم ولی درد بدی داخل بدنم پیچید که دادم بلند شد و دوباره افتادم پایین... اه لعنتی... چشمام کم کم داشت بسته می شد. نه من نباید بخوابم... من می تونم بیدار بمونم... اما دردم بیشتر از امیدم بود... موفق نشدم و چشمام بسته شد.

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. باورم نمی شه! من تو لباس دامادی، داخل همون خونه ای که هانا توش زمین خورده بود و سرش شکسته شده بود، داخل اتاق مشترکمون روی تخت نشستم. همون روزی که بهوش اومدم آنا گفت با من ازدواج می کنه و سوزان می ره پیش عمو زندگی می کنه. وقتی دلیل ازدواجش با من رو پرسیدم فقط

گفت: می خوام تاوان اعتمادمو پس بدم ! با صدای جیر جیر در از اتاق بیرون اومدم. بالای راه پله ایستادم. راه پله دقیقا روبه روی در ورودی بود. هانا بود که با لباس عروس سفید که توش مثل فرشته ها می شد داشت از خونه به سمت حیاط می رفت. تعجب کردم. صداش زدم:

-هانا

جوابی نداد و از خونه بیرون رفت و در رو بست. هراسان از پله ها پایین رفتم و در رو باز کردم و وارد حیاط شدم. چشم چرخوندم تا هانا رو ببینم اما اثری ازش پیدا نکردم. حیاط سوت و کور بود. فقط یکمی از روشنایی لامپ های روی دروازه روی حیاط می افتاد. گوش تیز کردم. صدای خش خش نظرم رو جلب کرد. ترسیدم خواستم برگردم که چراغ های بالای دروازه شروع کردن به خاموش و روشن شدن. باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. آروم آروم وارد باغ شدم. هر قدمی که برمی داشتم بیشتر ته دلم خالی می شد. آروم گفتم:

-هانا

صدایی نشنیدم. قدم دیگه برداشتم . ترق. سیخ ایستادم. به زیر پام نگاه انداختم. خم شدم و برداشتمش نمیدونم چی بود فقط بهش یه نخ وصل بود. روش گلی بود. خندم گرفت و گفتم:

-دیدنی هیچی نبود.

دوباره صدای خش خش اومد. اون وسیله رو گذاشتم تو جیبم و گفتم:

-هانا

یه سایه ی سیاه سریع از جلوم رد شد. صدا خش خش بیشتر شد. انگار یکی داشت می دوید. قلبم سریع می تپید. صدای جیغ هانا بلند شد. بعد وزش باد قطع شد. انگار زمان ایستاده بود. نفس نفس می زدم. عرق سردی روی کمرم نشسته بود. به سختی اب دهانم رو قورت دادم. دستام می لرزید. لرزان گفتم:

-هانا

باز صدای خش خش اومد. عرق روی پیشونیم رو پاک کردم. و با ترس راه افتادم. داخل باغ تاریک تاریک بود. داشتم می رفتم که پام خورد به یه چیزی. با ترس سرم رو پایین بردم که لنگه کفش هانا رو دیدم. نفس هام به شماره افتاده بود. دویدم تا بتونم هانا رو پیدا کنم. تقریبا به ته باغ رسیده بودم. نفس نفس می زدم. دست و پام می لرزید. سرم رو برگردوندم که دیدم هانا پشت به من نشسته و زانو هاش رو با دستاش جمع کرده. و به دیوار روبه روش که دقیقا زیر اتاق خوابمون بود نگاه می کرد. مدل موهاش بهم ریخته بود. پوستش مهتابی تر از همیشه بود. نفسی از روی اسودگی کشیدم. بریدگی روی بازوهاش بود. نزدیک هانا شدم و گفتم:

-عزیزم بیا بریم

جوابی نشنیدم. میخ دیوار شده بود. به وضوح پریدن رنگم رو حس کردم. دقیقا پشتش ایستادم و گفتم:

-خانومی؟

نسیم ملایمی دوباره وزید. موهای هانا تکون خورد. ولی خود هانا دریغ از یه تکون کوچیک. اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-خانومم بیا بریم.

دستم رو گذاشتم روی شونش که بلندش کنم که یه دفعه با یه دستش دستم رو سفت گرفت. با دیدن دستش تقریبا داشتم بیهوش می شدم. فقط استخوان بود. استخون خالی. خواستم خودمو بکشم عقب که زیر پام خالی شد و سیاهی مطلق

نوری که به چشمام می خورد اذیتم می کرد. اه لعنت بهت. پتو رو تا بالای سرم بالا کشیدم. یک دفعه ای مغزم فعال شد. سریع نشستم. به کنارم نگاه کردم. هانا بود که آروم خوابیده بود. داخل اتاقمون بودیم. لباسمون عوض شده بود و سر و صورت هانا بدون هیچ خراشی بود. مغزم هنگ بود پس اتفاقی دیشب؟؟ یعنی همه اش خواب بود؟ امکان نداره. پتو رو از روی هانا کنار زدم. خوب یادمه. اگه اتفاقی دیشب حقیقت داشته باشه باید بازوی هانا خراشیده شده باشه. ولی بازوش بدون هیچ خراشی بود. گیج بودم. با صدای تلفن از جام پریدم. تلفن بی سیم رو گرفتم و دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم:

-بله؟

صدای نفس های پی در پی شخصی اومد. به نظر کلافه بود. دوباره گفتم:

-بله؟

-آقای مکنالتی؟

-بله بفرمایید

-مایکل مکنالتی؟

-خودم هستم

-بیایید به این آدرسی که می گم

-چرا؟

-کارواجبی باهاتون دارم

-شما؟

-بیایید متوجه می شید.

آدرس رو گفت و قطع کرد. شونه ای بالا انداختم و تلفن رو قطع کردم. رفتم داخل سرویس بهداشتی اتاقمون. صورتم رو شستم و سرم رو بالا اوردم که یک دفعه ای داخل اینه یه سایه ی سیاه دیدم. سرم رو برگردوندم ولی پشتم هیچی نبود. دوباره به اینه نگاه کردم. فقط و فقط صورت من رو نشون می داد. سرم رو تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام. با حوله صورتم رو خشک کردم. تو اینه دوباره نگاه کردم. چشمای سبز وحشی با لبای قلوه ای و پوست برنزه و موهای سیاه و فک مستطیلی. چشمام رو از مادرم به ارث برده بودم. برگشتم به اتاق و کت و شلوار نقره ایم رو پوشیدم و کیف دستیم رو برداشتم. قبل از اینکه از اتاق برم بیرون روی پیشونیه ی هانا ب*و*س*ه ای زدم و از اتاق رفتم بیرون. صدای شکم بلند شد دستی بهش کشیدم و گفتم:

-الان از خجالتت در میام.

وارد اشپزخونه شدم و در رو بستم. کیف رو گذاشتم روی میز. پنیر رو از یخچال در اوردم و گذاشتم روی میز. برگشتم و خواستم نون تست رو بگیرم که با چیزی که دیدم نفس بالا نمی اومد. هانا بود که با لباس عروسیش که تا زانوش جر خورده بود و کثیف و خاکی بود با سر و وضع دیشب پشت به من ایستاده بود. دستش روی دکمه ی تستر بود و هی اونو فشار می داد. دست و پام شروع کردند به لرزیدن. اب دهانم رو نتونستم قورت بدم. هانا چه جوری اومده بود توی اشپزخونه؟ نگاهی به در انداختم. در بسته بود. روم رو برگردوندم که چشمام گرد گرد شده بود. مردی رو دیدم با لباس دامادیه من. لباسای دیشب من. اروم اروم رفت پشت هانا و اونو از پشت بغل کرد و صورتش رو بوسید. اروم گفتم:

-نه نه

صدای اروم به فریاد تبدیل شد و نعره زد:

-نه امکان نداره

داشتم می افتادم دستم رو به صندلی گرفتم اما صندلی همراه با من واژگون شد. صدای بد و بلندی تولید شده بود. نفس نفس می زدم. در اشپزخونه با صدای بدی باز شد. هانا با موهای ژولیده جلوم ظاهر شد و نشست. نفس نفس زنان گفتم:

-چی شده؟

با تته پته گفتم:

-تو هم می بینشون؟

-کیا رو؟

-پیش تستر وایستادن

سرش رو اون طرف کرد. منم اون طرف رو نگاه کردم. دهانم باز شده بود. هیچ کس اونجا نبود. هانا با گیجی گفت:

-کیا؟

-به خدا اینجا بودن

هانا پوفی کرد و با تمسخر گفت:

-دیشب زیاد خوردی نه؟

بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

-خفه شو

کیفم رو گرفتم و از اسپزخونه زدم بیرون. به ساعت روی دیوار پذیرایی نگاه کردم. ساعت 7 رو نشون می داد. اوه دیر کردم. از امروز قرار بود کار کنم. با اعصابی اشفته از خونه زدم بیرون.

تلفن همراهم شروع کرد به ویبره رفتن. با خستگی از روی میزم بلند شدم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام

بادم خالی شد فکر می کردم هاناست ولی دیوید بود. پوزخندی زدم و خیلی سرد گفتم:

-امرتون

-خواستم بدونی امشب با خواهرم میایم خونتون. بای

گوشی تو دستم موند. دوباره پوزخندی زدم و وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون. به خونه زنگ زدم. هانا برداشت و گفت:

-بله؟

-امشب بابام و عمم میان خونه ی ما

-باشه بای

-بای

گوشی رو قطع کردم و روندم طرف اون ادرسی که امروز صبح بهم داده بودند.

یک پسری با چشمای طوسی و موهای جوگندمی و پوست سفید و فک مستطیلی و قد بلند پشت میز کارش روبه روم نشسته بود. اروم اروم قهوه رو مزه کردم. داخل یه مطب بودم و این آقایی که امروز صبح بهم زنگ زد بود دکتر اینجا بود. سینه ای صاف کردم و گفتم:

-معرفی نمی کنی؟

عینکش رو از روی میز برداشت و گذاشت روی چشماش. در کل می شد بهش گفت خوش تیپ!

-من جیسون هستم دوست هانا و سوزان

پام رو روی اون پام انداختم و گفتم:

-خب؟

-می خواستم بگم دور هانا رو خط بکش. طلاقش بده تو لیاقتش رو نداری

با لودگی گفتم:

-خب خب ادامه. از کجا به این نتیجه رسیدی؟

به صندلیش تکیه داد و گفت:

-هانا خیلی خانومه ولی تو یه ادم پستی هستی که چشمت دنبال هر کس و ناکی هست. با عصبانیت بلند شدم. میزش رو دور زدم. یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم. دست دیگه ام رو مشت کردم و تا نزدیکای صورتش بردم

-دفعه ی دیگه خواستی زر زر کنی نگاه کن طرفت کیه. در ضمن مال این حرفا نیستی که تایین تکلیف کنی. شیر فهم؟

شیر فهم رو تقریبا داد زدم که منشی پرید داخل اتاق و گفت:

-اقا چه خبره؟

با دیدن موقعیت ساکت شد. مشتم رو اروم اوردم پایین و یقه ی جیسون رو ول کردم و در حالی که یقشو مرتب می کردم گفتم:

-از این به بعد حد خودتو بدون جوجه دکتر

جیسون گفت:

-تقاص این کار تو هانا پس می ده

یه نگاه وحشتناک بهش انداختم و رفتم بیرون. در رو جوری بستم که مطب لرزید

با اشفتگی رسیدم خونه. ماشین رو پارک کردم. خواستم وارد خونه بشم که حس کردم یکی از پشتم سریع رد شد. پشتم رو نگاه کردم. فقط درخت بود. سرم رو تکون دادم که از این افکار مزخرف بیام بیرون. وارد خونه شدم. صدای خنده هایی هانا بلند شده بود. الهی قربون خنده هاش برم. رفتم جلو تر که دیدم عمه و هانا با هم دارن می خندن و روی مبل نشستن و دیوید یه لبخند روی لبش داره. سلامی کردم که توجهشون بهم جلب شد. عمه بلند شد و بغلم کرد و گفت:

-برو لباساتو عوض کن پسرم

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم عمه جان

هانا هم بهم لبخندی زد. رفتم لباسام رو عوض کردم. وقتی توی اینه ی اتاقمون نگاه کردم دیدم روی لباس یه سیاهیه بزرگ هست. با تعجب لباسم رو نگاه کردم. لباس سفیدم سفید بود. دوباره به اینه نگاه کردم. اون سیاهی رو ندیدم. سرم رو با اشفتگی تکون دادم. اخر سر دیوانه می شدم. لبخند به لب از پله ها امدم پایین. عمه و هانا رفتن روی مبل کناری نشستن و منم پیش دیوید نشستم. دیوید با طعنه گفت:

-خوب خودتو لوس می کنی

پوزخندی زدم و گفتم:

-رو دست خودتون بزرگ شدم

با جدیت گفت:

-نباید هانا رو اذیت کنی

-نگران نباش ولی چرا شدی دایه ی عزیز تر از مادر؟

-هانا تنها کسی رو که داره منم

زهر خندیدم و گفتم:

-این جور به نظر نمیاد

دندوناشو بهم سابید و گفت:

-هر چی شده همش تقصیر توئه

با بی قیدی گفتم:

-حقت بود.

طرفم خیز برداشت و گفت:

-از جلوی چشمام گمشو

بلند شدم و پوزخندی زدم. راه پله رو رفتم بالا و به دم در اشپزخونه رسیدم دیدم هانا داره وسایل شام رو آماده می کنه. رفتم طرفش و گفتم:

-کمک نمی خوای؟

پارچ اب رو گرفت و اومد طرفم. پارچ رو از دستش گرفتم. خواستم برم که یک دفعه ای سرش رو بلند کرد. از چیزیه که می دیدم به نفس نفس افتاده بودم. داخل کاسه ی چشم هانا هیچی نبود. سیاه سیاه بود. انگار چشماشو از کاسه در آورده باشن. یه ماده ی سیاه هم از چشماش رونه بود. پاهام لرزید. خواستم برم عقب که یک دفعه دو تا دست هانا بالا اومد و دور گلوم حلقه شد و فشار می داد. به خس خس افتاده بودم. خیلی فشارش زیاد بود. انگار یه طناب دور گلوم پیچیده شده بود. چشمام داشت سیاهی می رفت. تمام توانم رو جمع کردم و فریاد زدم:

_____ن-

همراه با پارچ افتادم. یک دفعه ای هانا غیب شد. خیلی ترسیده بودم. عمه و دیوید و هانا اومدن بالا. عمه گفت:

-چی شده؟

هانا خواست بیاد جلو که فریاد زدم:

-سرجات وایسا جلو نیا

همه با تعجب منو نگاه می کردن. دستام رو گذاشتم رو گوشام و فریاد زدم:

-جلو نیاین.

بعد سرم گیج رفت و دوباره سیاهی مطلق

سرم به شدت درد می گرفت. صدا های مبهمی رو می شنیدم که کم کم واضح شد. دیوید بود که می گفت:

-اقای دکتر نمی دونیم چی شد یک دفعه ای این جووری شد مگه نه دخترم؟

فکر کنم هانا بود که می گفت:

-اقای دکتر صبح هم اینجوری بود. بهم می گفت دو نفر تو اشپزخونه ایستادن. در حالی که فقط من و اون تو اشپزخونه بودیم.

یه صدای غریبه گفت:

-شاید شوک بهشون وارد شده. به هر حال من صحیح نمی بینم که ایشون بستری بشه. نسخه واسشون می نویسم. بپریدش خونه اگه موردی مشاهده کردین بیارین اینجا تا بستریش کنم

دیگه بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم و با صدای ضعیفی گفتم:

-سرم.

کم کم واضح تر می دیدم. دکتری رو دیدم که با روپوش سفید و عینک روبه روم ایستاده. پشتش هانا و عمه و دیوید بودند. دکتر گفت:

-طبیعیه. واست مسکن نوشتم. الان تزریق می کنم. راحت بخواب

بعد سوزشی توی دستم احساس کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

گیج بودم نمی دونم کجام. چشمامو که باز کردم روی چمن ها نشسته بودم. صدای خنده ی مبهم دختری نظرم رو جلب کرد. سرم رو به سمت راست چرخوندم. دختری رو دیدم که با کلاه حصیری داشت به دنبال پروانه می دوید. می خندید. گفتم:

-ببخشید

اعتنایی نکرد. انگار صدامو نشنید. بلند شدم و رفتم جلوش و گفتم:

-ببخشید

دوید و از داخل بدنم رد شد. گیج بودم. اون از وی من رد شد. چشمام چهارتا شد. نفس نفس می زد. برگشتم که یک دفعه دیدم اون جای خوش اب و هوا به یه جای تاریک تبدیل شده. دور تا دورم درخت بود. صدای خش خش اومد. رفتم جلوتر. یکم که نگاه کردم فهمیدم اینجا خونه ی خودمونه. دقیقا زیر اتاق خوابمون. همونجایی که هانا شب اول نشسته بود. همه جا خاکستری بود. رفتم جلوتر که دیدم یه نوری افتاده پایین. سرم رو که بالا بردم از چیزی که دیدم به زمین خوردم. داخل اتاق ما یعنی اتاق خوابمون. یه زنی با لباس خواب خودشو دار زده بود. اینقدر این اتفاق برام وحشتناک بود که نعره کشیدم:

-_____ه

با تکون هایی چشمامو باز کردم. نفس نفس می زدم. همه سر و صورت تم عرق کرده بود. اباژور روشن شد و هانا با یه لیوان اب کنارم نشست و کمکم کرد که بشینم. گفت:

-اروم باش. کابوس دیدی

لیوان اب رو آورد پیش لبم و گفت:

-بخور

قدرت تکلم نداشتم. لبامو اروم از هم باز کردم و اب رو خوردم. لرزون گفتم:

-هانا

-هیـــــــــــــــــــــــس. کابوس دیدی بخواب

می ترسیدم. سرم رو به معنای نه تکون دادم. هانا گفت:

-لالایی بگم تا بخوابی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. من رو خوابوند روی تخت و خودش هم کنارم خوابید. سرم رو گذاشت روی سینهش و شروع کرد و منم اروم اروم خوابیدم.

Twinkle, twinkle, little star,

چشمک بزن ،چشمک بزن ستاره کوچولو

How I wonder what you are.

متعجبم که تو چی هستی!

Up above the world so high,

در بلندترین نقطه جهان

Like a diamond in the sky.

مثل یک نگین الماس در آسمان

Twinkle, twinkle, little star,

چشمک بزن ،چشمک بزن ستاره کوچولو

How I wonder what you are.

متعجبم که تو چی هستی!

When the blazing sun is gone,

وقتی که خورشید آتشین می ره

When he nothing shines upon,

وقتی هیچ روشنی و درخشندگی نداره

Then you show your little light,

اونوقته که تو نور کم خودتو نشون می دی

Twinkle, twinkle, all the night.

و در طول شب چشمک ,چشمک می زنی

Twinkle, twinkle, little star,

چشمک بزن ,چشمک بزن ستاره کوچولو

How I wonder what you are!

متعجبم که تو چی هستی!

Then the traveler in the dark

وقتی که مسافران شب در تاریکی

Thanks you for your tiny spark;

از نور کم تو سپاسگزاری می کنند

He could not see which way to go,

نمی دونستند از کدام راه بروند

If you did not twinkle so.

اگر چشمک زدن تو نبود

Twinkle, twinkle, little star,

چشمک بزن ,چشمک بزن ستاره کوچولو

How I wonder what you are!

متعجبم که تو چی هستی!

***خمیازه ی بلند بالایی کشیدم. چشمامو مالیدم. امروز دومین روزیه که من دارم تو یه شرکت تبلیغاتی کار می کنم. یه نگاه به ساعت مچیم انداختم. ساعت کاریم تموم شده. کتم رو از پشت صندلیه چرخ دار برداشتم و کیف دستیم رو از روی میز برداشتم و از شرکت زدم بیرون. وارد پارکینگ شدم. کت و کیفم رو انداختم پشت ماشین و استارت زدم. در پارکینگ که باز شد با سرعت می خواستم برم بیرون که یک دفعه یه پیرمرد اومد جلوم. ترمز وحشتناکی زدم که پیرمرد افتاد پایین. با دستپاچگی از ماشین پیاده شدم و رفتم کنار پیرمرد. گفتم:

- پدرجان خوبی؟

سعی کرد اروم بلند شه و گفت:

- خوبم پسرم بهم نخوردی من هل کردم.

وسایلم رو برداشتم و اونم بلند شد و لباساش رو تکوند. خواست بره که گفتم:

- کجا می رید پدرجان؟ برسونمتون؟

- پسرم مزاحم نمی شم

- مسیرتون کجاست؟

با شرمندگی گفت:

- خیابون 24

- چه خوب هم مسیرییم. سوار شین

با اصرار فراوان من سوار شد. کمر بند هامون رو بستیم و حرکت کردیم که پرسید:

- کجای خیابون 24 می شینی پسرم؟

- شما کجا می شینی؟

- من خونه ام اونجا نیست. یک کتاب فروشیه قدیمی دارم. اونجا کار واجبی دارم.

- کجا هست حالا؟

- نزدیک پلاک 10

- اها پس واجب شد ازتون خرید کنم چون من عاشق کتابم

- مرسی پسرم.

نزدیکای مغازه که شدیم. راهنما زدم و کنار زدم. گفتم:

-خب پدرجان رسیدیم.

-ممنون

داشت پیاده می شد که پرسید:

-نگفتی کجا می شینی؟

-پلاک 30

داد زد:

-پلاک 30؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با تعجب گفتم:

-بله . مشکلی هست؟

با وحشت گفتم:

-اونجا اسیبی ندیدی که؟

-چه اسیبی. نه من سالمم

پوفی کرد و زیر لب یه چیزی گفت. بعد رو به من گفت:

-به هر حال از اون خونه دور شو.

-چرا؟

جوابمو نداد پیاده شد. خواستم پیاده شم که گوشیم زنگ خورد. جفت ابرو هام پرید بالا. از خونه بود. ضربان قلبم رفت بالا. هانا با من کاری داره؟ لبخندی روی لبم نشست. با سرخوشی جواب دادم:

-جونم؟

هیچ صدایی نیومد. با ظن گفتم:

-هانا؟

صدای نفس کشیدن پی در پی اومد. بعد از چند دقیقه صدای جیغ هانا اومد و یه صدای خسته توی گوشه گفتم:

Hush-

دستام سرد شد. گوشی از دستم سر خورد و افتاد بین دوتا صندلی. نفس هام بریده بریده بودند. اب دهانم رو به زور قورت دادم. ماشین رو روشن کردم و سریع روندم به طرف خونه. همین که پام رو تو خونه گذاشتم داد زد:

-هانا

خونه تاریک بود. کورمال کورمال پریز برق رو پیدا کردم و روشنش کردم. از چیزی که دیدم چشمم گرد شده بود. کابینت ها از جاشون دراومده بودند. مبل ها وارونه بودند و پاره پاره بودند. آینه ها شکسته بودند. تلویزیون برفکی بود. ساعت هم روی ساعت 8 ایستاده بود. از پله رفتم بالا. نرده های پله همه افتاده بودند و پله ها از جاشون در اومده بودند. تند خودمو به اتاق خواب رسوندم. برق رو روشن کردم. از چیزی که دیدم به زانو در اومدم. روی دیوار ها با خون نوشته بود ازت متنفرم. آینه هم شکسته بود. پنجره باز بود و اروم پرده تکون می خورد. سر در گم بود. می ترسیم که یک دفعه صدای باز شدن در اومد. سرم رو برگردوندم که دیدم روبه روی کمد لباس هانا هستم. در تا نیمه باز شده بود و یه چیز سیاه ازش بیرون زده بود. لرزون بلند شدم و رفتم کنار کمد. دستم رو دراز کردم تا اون جسم سیاه رو لمس کنم که یک دفعه در تا اخر باز شد و جسم سیاه کنار زده شد و چهره ی وحشتناک هانا ظاهر شد. نصف موهای سرش ریخته بود و از چشمش مایه ی سیاه رنگی بیرون می زد. گوشت لبش کنار لبش اویزون بود. پوستش مهتابی تر از همیشه بود. یه قدم می خواستم برم عقب که جیغی کشید و با دستایی که فقط استخون بود یقه ی کتم رو گرفت و منو کشید توی کمد و بعد سیاهیه مطلق

سرم به شدت درد می گرفت. وقتی بیدار شدم فهمیدم توی اتاق تاریک و خاک گرفته هستم. نیم خیز شدم و دستم رو روی شقیقم گذاشتم و فشارش دادم. یادم می اومد وارد کمد هانا شدم. در واقع هانا منو کشید تو. سریع از جام بلند شدم. هانا کجاست؟ اون فرد واقعا هانا بود. دست و پام باز هم لرزید. عرق سردی روی پیشونیم نشست. خواستم قدم از قدم بردارم که پام خورد به یک شی. نشستم و با دستم کف زمین رو گذشتم. اه چقدر خاک. اول دستم به یک شی خورد. نفهمیدم چیه. بعد دستم رو کمی بردم اونطرف تر که دستم خورد به یک دستیگیره. با دستم دستیگیره رو کشیدم ولی دریغ از یک تکون. صدای جیر جیر اومد. سریع چیزی که اول دستم بهش خورد رو برداشتم و گذاشتم توی جیبم و بلند شدم. به اطراف نگاه کردم. روی تمام وسایل پارچه ی سفید کشیده شده بود. دوباره صدایی اومد. این دفعه صدای یک زن خسته:

-مایک

به طرف صدا برگشتم. جلوم فقط یک وسیله ی بلند بود که روش پارچه کشیده بود. انتظار کشیدم تا دوباره یه صدایی بیاد. داشتم ناامید می شدم که پارچه ی رو به روم تکونی خورد و تا نیمه کنار رفت. روی کمرم عرق سردی نشست. یه قدم عقب تر رفتم. زیر پرده یه آینه بود. پرده اروم اروم داشت کنار می رفت یه یک دفعه نوری به داخل اتاق افتاد و هانا تو چارچوب در ظاهر شد. با تعجب گفت:

-تو انباری چیکار می کنی؟

-این جا انباریه؟

-نه په خونمونه

بی توجه به تیکش رفتم پرده رو از روی اینه کنار زدم. اومد کنارم و گفت:

-چیکار می کنی؟

-هانا بیا بریم یه جن گیر بیاریم

-چرا؟

-این جا جن داره. به خدا. این پرده خود به خود کنار رفته بود

با تمسخر نگام کرد و گفت:

-قرصاتو خوردی؟

با جدیت گفتم:

-راست می گم

-بیا بریم بخوابیم مایک. خیلی خستم. می دونی چقدر دنبال گشتم.

یک دفعه ای یاد خونه افتادم و گفتم:

-بیا بریم تو خونه تا بهت ثابت کنم

از انباری اومدیم بیرون و رفتم داخل خونه. در کمال تعجب دیدم همه چی سالمه. سریع پله رو رفتم بالا و وارد اتاق شدم. دیوارها تمیز بودن و اینه نشکسته بود. کمد هانا رو باز کردم و داخل کمد رو دست کشیدم. هیچی نبود. نه دریچه ای نه چیزی. هانا گفت:

-خب؟

برگشتم که دیدم دست به سینه نگام می کنه. با لکنت گفتم:

-اینه شکسته بود. رو دیوار با خون نوشته بود ازت متنفرم

با دلسوزی گفت:

-اوه مایک بس کن

با عصبانیت گفتم:

--فکر کردی من دروغ می گم. اصلا بیا بریم پیش متخصص

-اول می ریم پیش دکتر

با قاطعیت گفتم:

-باشه

دکتر عینکش رو روی چشمش جابه جا کرد و گفت:

-می شه دوباره بگید

پوفی کردم و گفتم:

-آقای دکتر من خودم دیدم پرده خود به خود از روی اینه کشیده شد. خود به خود نه انگار یکی اونو می کشید.

دکتر رو به هانا کرد و گفت:

-خانوم شما چی می گید؟ شما هم دیدی

-والا. چی بگم اقای دکتر. خیر ندیدم

دکتر سری تکون داد و گفت:

-اول برای اینکه ما از سلامت روانیه شما مطمئن بشیم باید پیش ما باشی

با عصبانیت گفتم:

-یعنی من دیوونه ام

اخماش رفت توهم و گفت:

-ابتدا باید سلامت روحیتون تایید بشه اقای محترم.

با حرص دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم:

-برای اینکه بهتون ثابت کنم دیوانه نیستم می مونم

-خوبه

چشم غره ای به هانا رفتم که بی تفاوت بهم نگاه کرد. دکتر تلفن رو برداشت و یه چیزایی گفت که نفهمیدم. بعد

یه مرد با رپوش سفید اومد داخل گفت:

-اقای مایکل مکنالتی؟

-بله؟

-همراهم بیاید تا اتاقتون رو نشون بدم

با حرص از جام پاشدم و دنبالش رفتم

هی از این پهلوی به اون پهلوی می شدم. آخر سر پوفی کشیدم و سر جام نشستم. به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم. ساعت یک نصف شب رو نشون می داد. اصلا اینجا خوابم نمی برد. فقط به خاطر این که ثابت کنم دیونه نیستم این جا موندم. با کلافگی ملافه رو کنار زدم و رفتم داخل راه رو. داشتم واس خودم قدم می زدم که. قیژ. در ته سالن اروم باز شد. با تعجب نگاهش کردم. باز هم همون حالات بهم دست داد. دستام و پاهام شروع به لرزیدن کردن و عرق سردی روی کمرم نشست. اروم یک قدم به عقب برداشتم که صدای یک زن خسته اومد:

-مایک

از زبان سوم شخص

هانایا به خود لرزید. بلند شد تا پنجره را ببندد که صدایی اومد:

-هانایا

صدا از بیرون پنجره می آمد. هانایا با تعجب پایین پنجره رو نگاه کرد و از چیزی که دید چشمانش گرد شد. مایک نفس نفس می زد. شروع کرد به دویدن. داشت به در ورودی می رسید که با صدایی که شنید سر جایش ایستاد. صدای هانایا بود:

-مایک

هانایا با تعجب گفت:

-مایک؟

مایک اروم خنده ای سر داد و گفت:

-اره خانومم خودمم.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه تیمارستان نبود؟

-فرار کردم عزیزم.

-چرا اون جایی بیا پیش من مایک

مایک با ترس به عقب برگشت که دوباره همان صدا اومد:

-چرا اونجایی؟ بیا پیش من مایک

مایک اب دهانشو رو قورت داد و به انتهای سالن نزدیک شد. به انتهای سالن رسید در رو اروم فشار داد.

مایک اروم گفت:

-عزیزم تو بیا پایین

-هانا با تعجب گفت:

-چرا پایین؟

-حالا تو بیا بهت می گم

-بیا بالا مایک

در باز شد و صدا گفت:

-بیا بالا مایک.

مایک پله ها رو رفت بالا که به پشت بوم رسید. اروم اطراف رو نگاه کرد که دید هانا لبه ی پشت بوم ایستاده.
گفت:

-هانا بیا پایین

مایک در جواب هانا گفت:

-هانا بیا پایین

هانا گفت:

-باشه الان میام

خواست از کنار پنجره کنار بیاید که مایک گفت:

-از اونجا نه.

بعد به پنجره اشاره کرد و گفت:

-از این جا

هانا با ترس گفت:

-از پنجره بیروم؟

-نه. ببین

بعد مایک خودش پرید و خود را به نزدیک پنجره رساند. هانا با تعجب گفت:

-تو چه جوری اخی؟

مایک دستش رو به سمت هانا گرفت و گفت:

-دستم رو بگیر

باد شروع به وزیدن کرد. هانا در جواب مایک گفت:

-نه عزیزم می خوایم پرواز کنیم

بعد هانا یک قدم از پشت بوم فاصله گرفت. مایک خواست داد بزند که دید هانا روی هوا معلق هست. نزدیک هانا رفت و گفت:

-هانا

هانا دستش رو به سمت مایک گرفت و گفت:

-بیا

-بیا

باد سوزناکی وزید. هانا به خودش لرزید و گفت:

-خطری نداره؟

صدای قار قار کلاغ اومد. مایک خندید و گفت:

-نه نداره

هانا دو دل بود. با سوءظن به مایک نگاه کرد. نتونست در برابر نگاه مایک طاقت بیاره و...

از زبان مایک

باد سوزناکی وزید که به خودم لرزیدم. هانا دوباره گفت:

-یا لا

بعد با چشم به دستش اشاره کرد. پام رو گذاشتم لبه ی پشت بوم و خواستم دست هانا رو بگیرم که یک دفعه ای یکی داد زد:

-نه

بعد من رو کشید عقب که افتادم زمین. هانا ناپدید شد و باد قطع شد. تازه به خودم اومدم. وای من داشتم خودمو می کشتم. نفس نفس می زدم. همون دکتیره گفت:

-داشتی خودتو میکشتی؟

با صدای لرزونی گفتم:

-به خدا هانا بود که منو آورد بالا

داد زد:

-کدوم هانا؟ زنت الان خونست احمق

سرم رو بین دستام گرفتم و به طرفین تکون دادم. پوفی کرد و دستشو لای موهاش برد و گفت:

-بلندشو بریم پایین. امشب خودم پیشت می خوابم.

روی نیمکت تیمارستان نشسته بودم و داشتم به دیشب فکر می کردم. من مطمئن هستم که اون هانا بود. صدایش و چهرش کپی برابر هانا بود. حتی صدای خنده اش هم همون بود. داشتم همین جوری فکر می کردم که اون دکتیره که اسمش دنیل هست اومد پیشم نشست. چند دقیقه بینمون سکوت بود که گفتم:

-فکر می کنی دیوانه ام؟

پوفی کشید و گفت:

-نه

سریع چشمام گرد شد و طرفش چرخیدم. با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

-الان دو هفته اس در انتهای راه رو که وصل میشه به پشت بوم قفله و هیچ کس نتونسته قفلش رو پیدا کنه و ما روی دستگیره ی در هیچ اثر انگشتی ندیدیم و من تو رو با چشمای خودم پشت بوم در حال خودکشی

بین حرفش پریدم و گفتم:

-گفتم که هانا منو برد اونجا

غرید و گفت:

-وسط حرفم نیپر

ساکت شدم و ادامه داد:

-به هر حال من مطمئن شدم حرفت راسته

با غرور سرم رو بالا اوردم که گفت:

-اما می دونی همسایه هاتون هیچ موردی درباره ی روح توی اون خونه گزارش نکردن

معتراض گفتم:

-من و همسرم در خطریم و شما به فکر گزارش هاتونین؟

بیا یادآوری هانا از جام پریدم و گفتم:

-باید برم خونه

پرسید:

-چرا؟

مضطرب گفتم:

-اگه برای هانا اتفاقی افتاده باشه چی؟

-صبر کن سوییچ ماشین رو بگیرم

بعد بلند شد و دوید سمت ساختمون اصلی. بعد از یک ربع با سوییچ اومد و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی

ما حرکت کرد. وقتی که رسیدیم. سریع پیاده شدیم و وارد حیاط خونه شدیم. داد زد:

-هانا

جوابی نیومد. بلند تر داد زد:

-هانا

خواستیم وارد خونه بشیم که یک اقایی گفت:

-ببخشید شما صاحب خونه اید؟

برگشتیم سمتش و گفتم:

-بله

-م یدونید دیشب صدای عجیبی شنیدم. اومدم بیرون دیدم زنی روی درخت کنار اون دیوار (بعد دیوار رو نشون داد. سرم رو برگردوندم که دیدم درخت کنار دیوار اتاق خوابمونه) افتاده و از سرش داره خون میاد.

با استرس پرسیدم:

-الان کجاست؟

-بیمارستان...

دنیل گفت:

-ممنون

بعد باهم سوار ماشین شدیم. تو راه بودیم که با استرس گفتم:

-پس دیشب راست بود. برای هردوتامون قرار بود اتفاق بی افته. ولی من نجات پیدا کردم و هانا افتاد پایین

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-وای خدای من

دنیل گفت:

-اروم باش. الان زنت بهت نیاز داره. این چه روحیه ای هست که تو داری.

سعی کردم ارمشم رو تا رسیدن به بیمارستان بدست بیارم ولی مگه شدنی بود؟!*

سریع دویدم سمت پذیرش و گفتم:

-هانا ادمیت کدوم اتاقه؟

پرستار تو مانیتور رو نگاه کرد و گفت:

-طبقه ی سوم اتاق 114

با دنیل رفتیم سمت اسانسور و واردش شدیم. دنیل طبقه ی سوم رو فشار داد و منتظر شدیم. وقتی آسانسور ایستاد وارد راهرو شدیم و دنبال اتاق 114 گشتیم. اتاق رو پیدا کردم خواستم وارد اتاق بشم که دکتری از در اتاق اومد بیرون. نگاهی به من و دنیل انداخت و گفت:

- شما همراه هانا ادمیت هستید؟

- بله

- چند دقیقه باید وقتتون رو بگیرم

با استرس به دنیل نگاه کردم که سری از روی آرامش برام تکون داد. پشت دکتر راه افتادیم و وارد اتاقش شدیم. روی اولین مبل نشستیم و دکتر هم پشت میزش نشست و گفت:

- چه نسبتی باهاش دارین؟

گفتم:

- همسرشم

با تمسخر گفت:

- عجب همسر بی مسولیتی که شب خونه نبوده

دنیل با تحکم گفت:

- به شما مربوط نیست

دکتر گفت:

- ببینید آقای محترم من وقتی می خواستم دکتر بشم یه آیین نامه ای رو امضا کردم. قول دادم که نسبت به بیمارم مسئول باشم

دنیل پرید وسط حرفش و گفت:

- منم یه دکترم. نگران نباشید یه دکتر بالا سر این خانواده هست. فقط بگید مشکل هانا چیه

دکتر پوفی کرد و گفت:

- حالشون خوبه. اما دچار شوک شدن و نمی تونن حرف بززن. به ندرت خوب می شن. فقط اگه می خواین سریع تر خوب بشن پیشش حتما یه نفر باشه تا احساس تنهایی نکنه. چون عامل اصلی این شوک تنهایی بود بعد با پوزخندی نگام کرد. سرم به شدت درد میک رد. پوزخند دکتر رو اعصابم بود. با عصبانیت گفتم:

- می تونم ببینمش؟

- فعلا خوابیده

- می تونم یا نه؟

-بله

با پریشونی از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق هانا حرکت کردم. داخل اتاق رفتم و کنار تخت هانا ایستادم. روی صورتش جای چند تا خراش بود. دلم گرفت. خودمو سرزنش کردم که چرا قبول کردم تو اون تیمارستان کوفتی بمونم. آروم دستم رو به موهاش کشیدم. صدای قدم های کسی اومد. روم رو برگردوندم که دیدم دنیله. آروم گفتم:

-تقصیر منه؟

-نه. خودم نباید قبول می کردم

سکوتی برقرار شد. بعد مدتی گفتم:

-کی درباره ی جن اون خونه تحقیق می کنید؟

-تا خود هانا تایید نکنه اون موضوع رو نمی تونم کارمو شروع کنم

عصبی شدم و گفتم:

-نمی بینی زخم بخاطر اون به این روز افتاده؟

-مطمئنی به خاطر اون؟

داد زدم:

-زن من دیونه نیست

پرستار وارد اتاق شد و با اخم گفت:

-صداتونو بیارید پایین

دنیله گفتم:

-معذرت می خوام

بعد رو به من گفتم:

-به هر حال تا موقعی که خانومت قدرت تکلمش رو پیدا کنه باید صبر کنی.

از زبان سوزان

کنار خواهرم روی تخت دراز کشیدم. از دیشب اونو آورده بودن خونه. دیشب مایک اومد پیشم و قضیه رو بهم توضیح داد. به ماند چقدر سرزنشش کردم و باهاش دعواش شد. سر آخر ازم خواست تا موقعی که هانا تکلمش رو به دست بیاره صبح ها پیشش باشم. دستی رو صورت خواهرم می کشم. خواهر نبود که مثل مادر مهربون بود واسم و مث یه پدر محکم و قوی. آهی می کشم. هانا کم کم چشماشو باز می کنه. با لبخند می گم:

-سلام. صبحتون بخیر بانو

لبخندی میزنه. ادامه میدم:

-صبحونه می خوری؟

سرشو به معنای "اره" تکون میده. بهش می گم:

-پس تا تو بری دستشویی و دست و صورتت رو بشوری منم صبحونه رو آماده می کنم ابجی گلم

دستشویی و منم می رم سمت آشپزخونه. از یخچال کره و مربا رو در میارم و نون ها رو می ذارم داخل تستر. وقتی که آماده شدن از تستر درشون میارم. هانا میاد و با لبخند و اشتیاق سفره رو نگاه می کنه. صندلی رو واسش می کشم بیرون و می گم:

-بفرما ابجی

می شینه روی صندلی. منم روبه روش می شینم و شروع می کنیم به خوردن. بعد از اینکه صبحونه تموم شد میز رو جمع می کنم و بهش می گم:

-هانا میای بریم فضولی؟

چشماش از خوشحالی برق می زنه. بهش چشمکی می زنم و می گم:

-بزن بریم. اول حیاط

می ریم حیاط. با خنده می گم:

-اوه سرورم چقدر حیاطتون بزرگه

با خنده مشتت حواله ی بازوم می کنه. منم می خندم. گفتم:

-بیا بریم تو باغچتون. بگردیم اونجا رو شاید گنجی منجی پیدا بشه

با اشتیاق سرشو تکون می ده و می ریم سمت باغ. می گردیم و منم مسخره بازی در میاوردم و اون می خندید. همون جور که داشتیم مسخره بازی در میاوردم دیدم که هانا پیشم نیست. سرم رو چرخوندم که دیدم هانا داره می ره سمت اتاق ته باغ. با تعجب می گم:

-هانا این جا ها هنوز تموم نشده که

در اتاقک رو باز م یکنه و واردش می شه. صداش می زنم:

-هانا

در رو می بنده. پوفی می کنم. دختره ی خنگ معلوم نیست چیکار می کنه. می رم به سمت اتاقک و دستگیره رو می کشم سمت پایین. در باز نمی شه. چند بار این کار رو می کنم ولی در باز نمی شه. استرس تمام وجودم رو می گیره. چند بار با مشت می زنم به در و می گم:

-هانا اصلا بازیه قشنگی نیستا. در رو باز کن ببینم.

از زبان سوم شخص

-بیا اینجا

هانا مانند یک برده از صدا پیروی می کنه. به سمت ته اتاق می ره. یه چیز مکعب مستطیل شکلی می بینه که روش پارچه ی سفید پوشیده شده. با تعجب نگاهش می کنه و دستش رو م یکشه روی پارچه.

-د می گم باز کن این در رو

سوزان لگدی به در می زنه. وقتی صدایی نم یشنوه نا امید می شه و می شینه روی زمین. شروع می کنه به گریه کردن تا شاید دل خواهرش به حالش بسوزه

-اونجا نه.

هانا دستش رو از روی پارچه برمی داره. سرش رو بر می گردونه که م ببینه روی یک شی ایستاده پارچه کشیده شده. بهش نزدیک می شه. پاهاش روی چیز خرسی کشیده می شه. بی اعتنا به راهش ادامه می ده.

همون جور داشت گریه می کرد. ناگهان صدای تیکی میاد. سرش رو بلند می کنه که می بینه در اتاقک خود به خود داره باز می شه. بلند می شه و با تعجب به راه پله ی جلوش نگاه می کنه. دو دل بود. وقتی صدای شکستن چیزی رو می شنوه سریع وارد راه پله می شه.

-افرین

هانا دستش رو می کشه روی ی پارچه ی سفید. به پارچه چنگ می زنه و اونو می کشه به سمت پایین. زیر پارچه یه ...

سوزان پله ها رو دوتا در میون پایین می ره و می رسه به یه دو راهی. گیج می شه. نمی دونه بره سمت راست یا سمت چپ. بعد مدتی بالاخره انتخاب می کنه

هانا زول می زنه به روبه روش. تصویر خودشو می بینه. اما نه! تصویر یک زن خسته با چشمانی سبز اما باز هم نه! تصویر یک مرده خسته با چشمانی گشاد. مایک! تعجب می کنه و آروم می گه:

-مایک

سوزان وارد یک سالن بزرگ می شه. سالن تاریک و هیچی معلوم نیست اما سوی چراغی از ته سالن معلومه. به سمت اون نور حرکت می کنه و به میز بزرگی می رسه که روش یه...

تصویر مایک از هانا دور می شه. هانا به مایک نزدیک تر می شه و دستش رو سمت مایک دراز می کنه و می گه:

-کجا؟ بیا پیشم

سوزان با تعجب به عکس ها و نوشته ها نگاه میکنه. عکس یه دختر با کلاه حصیری میبینه. کنارش با خون نوشته شده بود:

Hush

مایک با چشمانی خسته به سوزان نگاه می کنه و میگه:

-تو بیا

هانا به آینه نزدیک می شه و می خواد وارد اون بشه که نمی تونه. تلاش می کنه اما باز هم نمی تونه. سر آخر چنان مشت می زنه که شیشه خرد می شه

سوزان خیره به نوشته هست که صفحات به تندی ورق می خوره و روی یه صفحه می ایسته. اسم افراد مختلفی توی اون لیست هست که ناگهان اسم مایک و هانا رو می بینه. هینی می کشه و دستش رو می زاره روی دهانش.. روی اسم برخی خط خورده بود ولی بقیه نه. کتاب باز هم ورق می خوره

دست هانا خونیه. هانا با تعجب به تیکه های آینه ی خورد شده نگاه می کنه که ناگهان بیهوش می شه و...

صفحات کتاب تند تند ورق می خورد. سوزان گیج شده بود. یک دفعه ای دیوار ها شروع کردن به لرزیدن. کتاب روی یه صفحه می ایستد که روش فقط نوشته شده **love is the key** بعد دیوار ها شروع می کنن به ریختن. سوزان سریع از سالن می زنه بیرون. دیوار ها پشت سرش خراب می شن. همون طور که داشت می دوید چوب بزرگی جلویش می افته. سوزان از ترس جیغی می کشه و شروع می کنه به دیویدن و از راه پله خارج م یشه. وقتی به باغ می رسه می خوره به چیزی و بیهوش می شه

از زبان مایک

خسته و کوفته ماشین رو داخل خونه پارک می کنم و پیاده می شم. اصلا آرامش اعصاب ندارم. مخصوصا امروز که استرس خاصی داشتم. آشفته بودم که صدای جیغی اومد. از ته باغ بود صدا. کیفم رو انداختم زمین و دویدم سمت ته باغ. استرس بدی گرفتم. نکنه برای هانا اتفاقی افتاده باشه؟ این خونه نحسه. نحس. کاش پام می شکست و نم ایومدم تو این خونه. وقتی به ته باغ رسیدم دیدم در اتاقکی بازه. نزدیکش شدم که یک دفعه ای یکی بهم خورد. افتادم پایین. آخی گفتم. به رو به روم نگام کردم که دیدم سوزان افتاده روی زمین. با تعجب رفتم سمتش و تکونش دادم و صداش زدم:

-سوزان

بیهوش بود انگار. گوشم رو به بینیش نزدیک کردم و دیدم که هنوز نفس می کشه. نفس راحتی کشیدم که یک دفعه ای در اتاقک بسته شد. با تعجب نگاه کردم اتاقک رو. یاد هانا افتادم. سریع سوزان رو بغل کردم و بردمش داخل خونه و گذاشتمش روی تخت. تک تک اتاق ها رو گشتم اما اثری از هانا پیدا نکردم. داشتم از استرس می مردم که صدای دری اومد.

روی کمرم عرق سردی نسته بود. صدا از داخل اتاق خواب می اومد. وارد اتاق خواب شدم. کمد هانا به شدت کوبیده می شد. نمی دونم بالاخره تونستم آب دهانم رو قورت بدم یا نه. صدا هی شدید و شدید تر می شد. در داشت از جا کنده می شد. سوزان روی تخت بود و هانا. هانا کجا بود؟ من تنها بودم. صدای کوبیده شدن شدید و شدید تر می شد. می ترسیدم. مثل همون موقعه ای که مادرم رو از دست دادم. یه قدم به عقب برداشتم که صدا قطع شد. نفس نفس می زدم. سر و صورتم عرق کرده بود. می خواستم نفس راحتی بکشم که صدای قار قار کلاغ کل حیاط رو پر کرد. دستام رو گذاشتم روی گوشام و فریاد کشیدم:

-نه

-چه خبرته؟ سوزان خوابه

با تعجب به پشت برگشتم که چشمام چهارتا شد

-دنیل باورم نمی شه

دستاش رو دور شونم پیچوند و ماساژم داد. با عجز و ناله گفتم:

-اون فکر می کنه من یه روانیم در حالی که

-هیظ

دستام رو گذاشتم روی سرم و ساکت شدم. هنوز که هنوزه باورم نمی شه! باور نمی کنم! ای خدا!

-دقیقا بهم بگو کی صدا ها قطع شد

سرم رو چند بار تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم من داشتم فریاد می زدم ولی خوب یادمه وقتی هانا اومد داخل اتاق همه چی آروم بود.

-سوزان چی؟ اون چیزی نگفت؟

-وقتی بیدار شد ازش پرسیدم

برگشت به اون زمان

-سوزان من تو رو جلوی انباری پیدا کردم. یادته؟

چشماش گرد شد و گفت:

-انباری؟ من پیش هانا از صبح خواب بودم چی می گی؟

-واقعا؟

-آره بابا. ولی عجب خوابی بودا. چه ترسناک

-چی؟

-هیچی باو.

برگشت به زمان حال

با عجز برگشتم سمت دنیل و گفتم:

-دنی چی کار کنم؟

متفکرانه زول زد به جلو

از زبان کریستال

-مامان نمیخوام با اون غول بیابونی ازدواج کنم

صدای سیلی مامان تو کل اتاق پیچید. صورتم به سمت چپ پرت شد. مامان با عصبانیت داد زد:

-آخرین بارت باشه درباره ی خان اونجوری حرف می زنی. آماده ی عروسی باش

-من فقط 15 سالمه

مامان چشم غره ای بهم رفت و در اتاق رو بست. دستم رو گذاشتم روی صورتم و نشستم کنج دیوار. به حال خودم گریه کردم. مامان و پدر من آدم های فقیری بودن و فقط بخاطر پول می خواستن من با اون مردک غول بیابونی ازدواج کنم. هق هقم بلند شد. کلاه حصیریم رو سرم کردم و از خونه زدم بیرون. رفتم به دشت خاله مری. عاشق این دشتم. دلباز و سرسبز. تا جون داشتم دویدم و خندیدم. خنده هام هیستریک بود. دقیقا حرفای خان رو یادمه"

-من از دختر شما بسیار خوشم اومده

بعد با چشمای هیزش بهم چشم دوخت. حالم بد شد

مامان گفت:

-کنیز خودتونه

-نه من نمی خوام کنیزم باشه. زن به این زیبایی رو چه به کنیزی

-پس چی خان؟

-من می خوام با این زن زیبا و خواستنی ازدواج کنم

-چی؟

"

نشستم روی چمن ها. دستم رو روی دهنم گذاشتم و چند باری عق زدم. من این ازدواج رو نم یخواستم. نمی خواستم.

-حالت خوبه کریستال؟

صدای جک بود. دوست داشتنی ترین پسر برای من. دو سال ازم بزرگ تر بود. برگشتم سمتش و با خوشحالی گفتم:

-جک

لبخندی به شیرینی یه خواب آروم بهم زد که قلبم به تپش در اومد. دوست داشتم. لبخند هاشو. حرف هاشو. صداشو. کار هاشو. صد البته خودش رو! نزدیکم اومد و آروم روی کمرم کشید و گفت:

-چه اتفاقی افتاده که این جور کریستال درخشنده ی منو آزرده؟

از صفت مالکیتی که بکار برده بود غرق در آرامش شدم و لبخندی کوچک زدم و با خجالت گفتم:

-هیچی

جک پسر چوپان بود. من توی همین دشت باهاش آشنا شدم. وقتی یاد اون روز افتادم لبخندی بزرگ روی لبانم نمایان شد. جک پرسید:

-سرور من به چه چیزی می خنده؟

-یادته اولین روز رو؟

اونم خندید و تو چشمام زول زد و گفت:

-مگه می شه وقتی زندگیم رو پیدا کردم رو یادم بره؟

تمام اتفاقات رو از یاد بردم. وجودم لبریز از آرامش و شیرینی عشق شد و من این عشق رو با جون و دل می خواستم !!

باز گشت به زمان حال

از زبان دنیل

-ولم کن احمقققققق. جییییییغ

چشم غره ای بهش رفتم و از اتاق زدم بیرون. اوف اعصاب نداشت این دختره واسم. شماره ی مایک رو گرفتم. بعد چند ثانیه جواب داد و گفت:

-الو

-الو و کوفت.

-دنی تویی؟

-نه په عمته

-بیشعور

-تویی

-چته حالا؟

-این دختره کیه دیگه مخمو خورد

-سوزان؟

اره

قهقهه اش بلند شد. غریدم:

خفه

خندش رو خورد و گفت:

مخمو خورد. می فهمی؟ هی م یگه ولم کن احمق. انگار دارم روش آزمایش انجام می دم

دوباره شروع کرد به خندیدن که با تشر گفتم:

مایک

حالا دکتر نیومد؟

یه نگاه به در ورودی کردم که دیدم آقایی وارد شد. به دنیل گفتم:

فکر کنم اومد. بعدا بهت زنگ م یزنم

بای

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی جیبم. رفتم جلوی اون مرده و گفتم:

شما آقای دکتر اوز هستید؟

بله

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

دنیل هستم. دکتر روانشناس. وقت گرفته بودم

به گرمی دستم رو فشرد و لبخندی زد و گفت:

بله. چند لحظه منتظر بمونید من خدمت برسم

دستش رو ول کردم و دوباره به اتاق برگشتم. سوزان دست به سینه نشسته بود و مثل بچه تخس ها با اخم نگام

می کرد. با جدیت گفتم:

فقط خاطرات دیروز تو می خوام ببینم

با اخم گفت:

شاید حرف بدی زده باشم یا خاطر من خصوصی باشه. تو رو سخته

زیر لب گفتم:

-به درک

چشم غره ی توپی بهم رفت و دکتر وارد اتاق شد. به سوزان نزدیک شد که سوزان گارد گرفت و گفت:

-چیه؟

دکتر با بهت گفت:

-باید این دستگاہ رو روی سرتون قرار بدم

-برای چی؟

دکتر رو کرد بهم و گفت:

-خب این آقای دکتر گفتن

سوزان با خشم بهش خیره شد و گفت:

-هر چی این خل مغز می گه باید انجام بدی مگه. شاید این خواست تو رو بکشه تو بازم این کار رو انجام می دی؟

داشت به حرفاش ادامه می داد که باند پانسمان رو از روی میز برداشتم و رفتم سمتش و با یه حرکت باند رو دور دهنش می پیچوندم. آخیش. راحت شدم والا. لبخندی زدم و به کتر گفتم:

-کارتونو انجام بدین

سوزان تکون زیاد می خورد. آخر سر با دستام شونه هاش رو محکم گرفتم. الهی چه ریزه میزه بود. دکتر کارش رو شروع کرد. خیره شدم به صفحه ی مانیتور. اول صبح رو نشون داد بعد با هانا صبحانه خورد و رفتن تو حیاط و رفتن به سمت باغ. هانا یک دفعه ای تغییر جهت داد و به سمت اتاقک ته باغ رفت. سوزان هم به اونجا رفت. هانا وارد اتاقک شد و در بسته شد. سوزان تلاش می کرد در رو باز کنه اما نتونست. سوزان نشست زمین. بعد چند دقیقه در اتاقک دوباره باز شد و سوزان وارد اتاقک شد و صفحه سیاه شد. با تعجب به صفحه ی مانیتور داشتم نگاه می کردم که دکتر یک دفعه ای گفت:

۱- چی شد؟

-چی شده؟

-دیگه کار نمی کنه

چشمام گرد شد. یعنی چی؟ تا الان که کار می کرد. با اخم فتم:

-امکان نداره

رفت و یکی رو صدا زد. ستگاه رو بررسی کرد و گفت:

-دستگاه مشکلی نداره

دکتر گفت:

داشتیم فکر می کردیم که یک دفعه ای سوزان شروع کرد به تکون خوردن. اونم تکون های شدید. به سمتش رفتم و باند پانسمان رو از دور دهنش باز کردم. جیغ می کشید. جیغ های خفیف می کشید. با دستاش موهاشو می کشید. دستاش رو گرفتم تو دستم و اونو خوابوندم روی زمین و با بدنم حائل بدنش شدم تا نتونه به خودش آسیب برسونه. اون دکنتره بر و بر منو نگاه م یکرد. داد زدم زنگ بزنین اورژانس. اون هم از هپروت در اومد و زنگ زد به اورژانس. سوزان همچنان جیغ می کشید. سعی می کردم آرومش کنم اما نمی شد. سر اخر اورژانس رسید و بهش آرامبخش تزریق کرد تا آروم شد. اونو بردیم بیمارستان. ولی برام جای تعجب داشت که چرا ناگهان این جوروی شد. مطمئن شدم که اون خونه جای خیلی عجیبیه!! خیلی بیشتر از خیلی!!

از زبان هانا

-بیا اینجا

به طرف صدا کشیده شدم. مایک طبق معمول خونه نبود. از راه پله بالا رفتم. وسط راه رو ایستاده بودم که صدای یه دختر بچه ی خسته اومد

-هانا

در اتاق خواب اروم با صدای تیکی باز شد. وارد اتاق شدم. پرده ی پنجره در اثر باد تکون میخورد و پنجره ها به هم میخوردند.

-اینجا

چشمم کشیده شد به سمت اینه. از پشت اینه نوری میومد. به سمت اینه حرکت کردم و اینه رو کنار زدم. پشت اینه دیوار بود.

-بیا تو

مث یه رباط به حرفاش عمل می کردم. به سمت دیوار قدم برداشتم و واردش شدم. وقتی به خودم اومدم دیدم اول یه کلیسا ایستادم. به انتهای کلیسا نگاه کردم. دختری با چشمانی گریون با لباس عروس و مردی درشت هیکل کنارش ایستاده بود. انگاری داشتن خطبه ی عقد رو میخوندن واسشون. دخترک کوچک بله ریزی گفت که همه

بلند شدند و واسشون دست زدند. از کنار من یه سینی بزرگ رد شد. یه پسر کوچک اونو با خودش حمل میکرد. کنجکاو شدم و همراه پسرک رفتم. وقتی به عروس رسید پارچه رو از روی سینی برداشت. وقتی سر پسرکی با چمانی سبز رو داخل سینی دیدم شروع کردم به جیغ های خفیف کشیدن. اون دخترک هم جیغ میکشید اما همه میخندیدند. مرد کنار دخترک دست هایش رو درون کاسه ی چشم اون سر بریده قرار داد و چشم های پسرک رو در آورد. با این کار بار دیگر از ته دل جیغ کشیدم و موهامو کشیدم.

از زبان مایک

با دست محکم یه سیلی خابوندم زیر گوشش تا بالاخره دست از جیغ کشیدن برداشت. هردو تامون نفس نفس میزدیم. وقتی اومدم خونه دیدم هی داره جیغ میکشه. اخر سر توی اشپزخونه پیداش کردم. تعجب کرده بودم.

-مایک

با بغض صدام زد و پرید بغلم. شوک زده شده بودم. محکم فشارم داد و با گریه گفتم:

-مایک اونا یکی رو کشتن. خودم دیدم.

بعد هق هقش شروع شد. ابراز احساسات پیچوندم و فشارش داد. اروم زیر گوشش گفتم:

-هیچی نیست عزیزم. کابوس دیدی. هیچی نیست

دوباره با بغض گفت:

-مایک

-هیسس. من پیشتم. هیچی نیست. هیچی نیست.

حدود نیم ساعتی بود که بغلم بود. صدای نفس های منظمش بهم فهموند که خوابیده. اروم از روی زمین بلندش کردم و بردمش به اتاق و روی تخت خوابوندمش. روی سرش پتو کشیدم. رفتم پنجره رو بستم. رفتم سمت کمد تا لباسام رو تمیز کنم. همین جوری لباسام رو می گشتم که دستم خورد به یه چیزی. دوباره دستم رو به عقب تکون دادم که بازم اونو حس کردم. توی جیب شلوار جینم بود. همونی که اون شب، هفته ها قبل از عروسی پام کرده بودم و هانا رو تو این خونه پیدا کردم. یه نخعی رو از جیب شلوار آوردم بیرون که همراه با اون یک شی اومد بیرون. یه صلیب شکسته بود. یادم اومد اونو از کنار هانا اون روز گرفته بودم اما چرا شکسته اس؟ این گردنبند دست هانا چیکار می کرد؟ سوزان حتما می دونه. باید برم ازش بیرسم. موبایلم رو از داخل جیب کتم در آوردم و زنگ زدم به دنیل. بعد از دو تا بوق جواب داد.

-الو

-سلام دنی. مایکم

-سلام پسر. چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟

-چی شده مگه؟

-سوزان یک دفعه ای تشنج کرد

با بهت گفتم:

-تشنج؟

-نه تشنج نه. ولی علایم شبیه به اون داشت. سریع بیا بیمارستان مرکزی. بهت توضیح می دم

-بای

تلفن رو قطع کردم. پیشونیه هانا رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون و به طرف بیمارستان مرکزی راندم.

از زبان سوزان

-اخ

-چیزی نیست. سرمت بود.

با بی حالی به پرستاری که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم. با صدای ضعیفی پرسیدم:

-چرا این جام؟

-تشنج؟

با بهت گفتم:

-چی؟

-صبر کن همراهت بیاد. اون خودش دکتره واست توضیح می ده.

اخمام رفت تو هم. منظورش اون مردک خله. در باز شد و خودش اومد تو. به به چه حلال زاده هم هست. پشت

بندش مایک هم اومد تو. چپ چپی نگاش کردم و رومو کردم اون طرف به پنجره زل زدم.

-چیز خاصی بیرون پنجره نیست.

با خشم چشم دوختم به همون مردک خل به قول خودش دکتر. رو کرد به پرستار و گفت:

-شما می تونید برید. من خودم بقیه تزریقات رو انجام می دم

پرستار سری تکون داد و رفت بیرون. مایک گفت:

-چی شده سوزان؟

با عصبانیت گفتم:

-فکر کنم من باید ازت پرسیم. این مرد کیه؟

-دنیل رادفور. بهترین دکتر روانشناس هست.

دنیل اومد جلو و از میز پیش تختم امپول رو برداشت و یه محلولی رو ریخت توش. گفت:

-یک دفعه ای حالت بد شد. به نظرت خودت دلیلش چیه؟ تو اون لحظه چیزی حس نکردی؟ حسی نداشتی؟

با عصبانیت گفتم:

-چرا. دوست داشتم خفت کنم.

چپ چپی بهم رفت و امپول رو فرو کرد تو سرم. مایک گفت:

-حالا در این مورد بعدا بحث کنید. سوزان ازت یه سوالی داشتم.

منتظر بهش چشم دوختم که از جیب کتش صلیب شکسته ای بیرون آورد. با دقت بهش خیره شدم که با بهت گفتم:

-این دست تو چیکار می کنه؟

-می شناسی این گردنبند رو

-اره. گردنبند مادرمه. اولین روز کاری هانا بهش دادم بندازه گردنش

چهره ی مایک ناخودآگاه درهم رفت. در ادامه گفتم:

-نصف دیگش کجاست؟

-من فقط اینو پیدا کردم همین.

-یعنی نمی دونی بقیه کجاست؟ این یادگاری پدر مادربزرگ مادرمه. چیز خیلی باارزشه.

دنیل با کنجکاوی پرسید:

-چرا این گردنبنند باید دست به دست می شد تو خانوادتون؟

یکمی فکر کردم و اون رو یادم اومد. گفتم:

-نمی دونم. یه داستانه. در زمان های خیلی قدیم. یکی از اجدادم بچه ی چوپان بود. عاشق یه دختره می شه. دختره با خان باید ازدواج میک رد. اون با دختره فرار می کنه اما بین راه دست گیرشون می کنن. این شد که جدم رو می کشن و دختره به عقد خان در میاد و جدم رو می کشه. اون گردنبنند برای جدمه که به دست برادرش می رسه و تنها یادگار اونه. البته مردم می گن این گردنبنند در اصل دو تا بوده و یکی به دختره رسیده. والا کل ماجرا این بود و به اطلاعاتتون برسونم که این گردنبنند برای خانواده ی ما خیلی مهمه.

آخ

-برای چی واستون مهمه؟

-حافظ خانواده

-مزخرف

با عصبانیت گفتم:

-حق نداری توهین کنی

پوزخندی زد و گردنبنند رو گذاشت تو جیبش. دنیل گفت:

-مایک برو خونه هانا تنهاست

-بای

مایک رفت بیرون. با عصبانیت رو کردم سمت دنیل و گفتم:

-چرا دخالت کردی؟

-چرا موضوع به این پیش پا افتاده ای واست مهمه؟

داد زدم:

-اصلا هم پیش پا افتاده نیست

دستش رو جلو دهنم گذاشت و گفت:

-باشه. اروم تر

چشم غره ای بهش رفتم. دستش رو برداشت و یه صندلی گذاشت کنار تختم و روش نشست و گفت:

-ببین من یه چیزایی ازت می خوام که فقط برای سلامتی تو و خواهرت. بگو به نظرت خواهرت یه تغییراتی نداشته؟ یا صبح دو روز پیش چی شده؟

به ذهنم فشار اوردم. جز چیزای مبهم چیزی یادم نیومد. گفتم:

-هیچی

-یعنی تو اون روز صبح اصلا بیدار نشدی؟

-چرا بیدار که شدم

-بعدش خوابیدی؟

-چی؟

-یعنی صبح باز خوابیدی؟

به ذهنم فشار اوردم. تا صبحونه خوردن رو یادم می اومد ولی بعدش نه! واقعا بعدش چی شد؟

-می دونستی مایک تو رو پیش انباری پیدا کرده بود؟

با تعجب نگاه کردم. با بهت گفتم:

-انباری؟

-اره. یه اتاقک ته باغ

یک دفعه یه صحنه از جلو چشمم گذاشت. دیدم که از پله داشتم می رفتم پایین ولی بعدش چی؟ چه پله ای بود؟ کجا بود؟ چرا داشتم می رفتم پایین؟ با حالت زاری گفتم:

-دارم اذیت می شم بخدا

زول زد تو چشمام و گفت:

-برای سلامت خواهرت تلاش کن

چشمام رو بستم و به ذهنم فشار اوردم. هیچی به هیچی. دنیل گفت:

-بیا صحنه ها رو باز سازی کنیم نظرت چیه؟

با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام کردم. لبخندی زد و گفت:

-فکر کن من هانام

از این فکر خندم گرفت و لبخندی رو لبم نشست. آخه هانا به اون ظریفی کجا؟ و این غول بیابونی کجا؟
گفت:

-خب شروع می کنیم. تا جایی که یادته همراهیم کن. اول چی شد؟

-صبحونه خوردیم.

-خب پس بیا بخوریم.

بعد به طور نمایشی شروع کرد به خوردن. اول خندم گرفت ولی بعد جدی شدم. همین جوری داشتیم الکی می خوردیم که یکدفعه از دهنم پرید:

-هانامیای بریم فضولی؟

با دهانی باز دنیل رو نگاه کردم. لبخندی زد و سری به معنای "اره" تکون داد. انگار یه چیزایی داشت یادم می اومد. بریده بریده گفتم:

-بزن بریم اول حیاط

دنیل بلند شد و دست منو گرفت و با هم از بیمارستان خارج شدیم و به سمت حیاط پشتی رفتیم. صحنه ها تک به تک یادم می اومد. دیگه حضور دنیل برام مهم نبود. سه تا دختر می دیدم. یکی خودم بودم و دومی خواهرم و سومی... نمی دونم کی بود. از چشمش مایه ی سیاه رنگی می زد بیرون و خیلی بی حال بود. با شنیدن صدای خودم دست از دیدن اون دختر برداشتم.

-هانامیای اینجا هنوز تموم نشده

هانامیای رفت. منم پشت سرش رفتم. رفت و وارد اتاقک شد. پشت در اتاقک ایستادم. اون سوزان یعنی در واقع خودمم هم داشت نزدیک می شد. سومین دختر پیشم ایستاده بود و زل زده بود بهم. وقتی سوزان نزدیک در شد رفت داخل اتاقک و در و قفل کرد. سوزان با مشت در رو می کوبید. منم شروع کردم به کوبیدن در. بعد از چند دقیقه سوزان نشست پایینو شروع کرد به گریه کردن. در باز شد. پشت در همون سومین نفر ایستاده بود. سوزان بلند شد و وارد اتاقک شد می دیدم که داره از راه پله پایین می ره. بین یه دو راهی ایستاد و بالاخره راهشو انتخاب کرد. وارد یه سالن خیلی بزرگ شد. سومین نفر رفت ته سالن و یه چراغ رو روشن کرد. سوزان به سمت نور رفت. منم پشتش رفتم. جلو سوزان یه چیزی بود. سوزان پشت یه میز بود و به میز خیره شده بود. میز رو دور زدم. به سوزان نگاه کردم. زول زده بود به میز. به سومین نفر نگاه کردم با پوز خند نگام می کرد. به میز نگاه کردم. روش یه کتاب بود. می خواستم دقیقه بشم که یه دستی دور گردنم پیچیده شد. احساس خفگی شدید داشت بهم دست می داد. تو لحظه ی آخر دیدم که کتاب ورق خورد و روی یه صفحه ایستاد. یک عالمه اسم نوشته بود و اسم

هانا و مایک هم توش بود. فشار دست خفیف تر شد. از درد جیغ بلندی کشیدم. همین جور جیغ میکشیدم که یه طرف صورتی سوخت. چشمام رو باز کردم دیدم که نشستم کنار دیوار و با یه دست گلومو دارم و نفس نفس می زدم. جلوم هم دنیل نشسته. نفس نفس می زد. گفت:

-چی شد؟

با گریه بریده بریده گفتم:

-رفتم تو اتاق. رفتم توی سالن پیشم یه دختره بود. از چشماشم یه ماده ی سیاه بیرون میومد. بی حال بود. ته سالن یه میز بود. رفتم کنار میز. یه کتاب روش بود. خواستم روی کتاب دقیق شم که یه دستی گلومو فشار داد. دقیقه ی اخر دیدم کتاب ورق خورد و ایستاد یه عالمه اسم روش نوشته بود و اسم هانا و مایک هم بود. به این جا که رسیدم شروع کردم به هق هق کردن. دنیل با بهت نگام می کرد. با صدای ضعیفی گفتم:

-دنی

بعد دوباره هق هق کردم. دنیل اروم منو کشید تو اغوشش و موهامو نوازش کرد و گفت:

-همه چی تموم می شه. هیس. همه چی تموم می شه

بازگشت به زمان گذشته

از زبان کریستال

-جک این کار خطرناکه

با چشمانی گریون نگاهش می کردم. توی کلبه ی چوبی بودیم. روبه روم زانو زد و گفت:

-شاهزاده خانوم مگر عشق منو باور ندارید

-چرا دارم ولی خان حتما پیدامون میک نه. اون موقع چی؟

به آرامی در آغوشم کشید و گفت:

-قول می دم هیچ اتفاقی نیوفته شاهزاده خانوم

آرامشی غیر قابل توصیف تمام وجودم رو فرا گرفت. خودم رو بهش فشردم و جک حلقه ی دستاش رو دورم تنگ تر کرد. یک عشق خواستنی. بیشتر از این دیگه چی می خواستم؟ همین. آروم از بغلش دراومدم. لبخندی زد و گفت:

-ملکه ی من همین جا بمون تا من برم هیزم جمع کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-زود بیا

-چشم ملکه ی دوست داشتی من.

بعد به آرامی پیشونیم رو بوسید و تبر رو برداشت و از کلبه زد بیرون. پاهام رو به شکم نزدیک کردم و خودمو تو بغلم گرفتم. وقتی که جک فهمید قراره منو به زور به خان بدن. نصف شب اومد دم در خونمون و گفت:

-بیا فرار کنیم

گفتم:

-چی می گی جک؟

اونم از عشق و علاقه بهم گفتم. گفت که بدون من نمی تونه زندگی کنه. گفت که کار میکنه تا برام بهترین زندگی درست کنه. منم گفتم. گفتم از عشقم و از حال خوبم. گفتم که قبول می کنم تا آخر باهات باشم. اونم لبخندی زد و گفت:

-پس وسایلتو جمع کن

با یاد اوری اعترافش لبخندی روی لبم ظاهر شد و تو خودم بیشتر جمع شدم و جیغی از سر خوشحالی کشیدم.

از زبان مایک

ذهنم درگیر گردنبند بود. تو خیابونا الکی می چرخیدم. نمی دونستم از هانا باید درموردش بپرسم یا نه؟ آخه شاید وقتی بفهمه نصف دیگش نیست ناراحت بشه. هوا تاریک شده بود. پوفی کردم و میدونو دور زدم و به سمت خونه راندم. با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو تو حیاط پارک کردم. وقتی پیاده شدم باد ملایمی وزید و چراغ های بالا دروازه یه بار روشن خاموش شدن. آب دهنمو قورت دادم. این علایم اصلا برام خوشایند نبود. یاد شب عروسی افتادم. سرم رو تکون دادم تا این فکر از ذهنم بریزن بیرون. وارد خونه شدم. خونه گرم بود و بوی خوبی می داد. نفس عمیقی کشیدم و تمام نگرانیام از بین رفتن. گفتم:

-هانا خانومی؟

-تو آشپز خونه ام.

کت و کیفم رو روی مبل گذاشتم و با لبخند از پله ها بالا رفتم و رفتم سمت آشپزخونه. با دیدن میز دهنم باز موند. هانا برای اولین بار توی زندگی مشترکمون واسم شام درست کرده بود. از خوشحالی روی پا خودم بند نبودم. هانا رو به من کرد و گفت:

-نمی خوری؟

با خوشحالی گفتم:

-این غذا خوردن داره

لبخنده نازی روی لباس نشست که باعث شد منم بخندم. نشستم پشت و میز و شروع کردم به خوردنی. واو عجب دست پختی داشت. چشمم از خوشی برق زدن و با به به و چه چه غذا رو خوردم. وقتی قشنگ سیر شدم بلند شدم و دست هانا رو بوسیدم و گفتم:

-تو اتاق منتظر تم

بعد بهش چشمکی زدم که خنده ای کرد. منم با لبخند به شمت اتاق راه افتادم. خب وقتی هانا خوبه من چرا خوب نباشم؟! آگه خودش نمی خواست بهم می گفت پس مشکلی نیست. با خوشی خودم رو انداختم روی تخت. داشتم تو رویا های خودم سیر می کردم که پنجره آروم باز شد. باز اون استرس لعنتی اومد سراغم. پاشدم تا پنجره رو ببندم که

-بزار باز باشه. گرممه

برگشتم. هانا بود. لبخندی زدم و گفتم:

-باشه

چشمش برق خاصی زد. دروغ چرا. ترسیدم خیلی هم ترسیدم. بهش نگاه کردم. لباسش رو با یه لباس خواب حریر صورتی عوض کرده بود. خوشگل شده بود مخصوصا که رنگ لباس به پوست سفیدش خیلی می اومد. لبخند *غ*و*ا*گ*ر*ان*ه زد و به سمتم قدم برداشت. منم میخس شده بودم. سعی می کردم چشمم رو کنترل کنم ولی مگه می شد. اومد جلوم ایستاد و دوتا دستاشو انداخت پشت سرم و انگشتاشو و لابه لای موهام کشید و بعد... چند مین تو هنگ بودم گرم شده بودم. با دوتا دستام و کمرش رو گرفتم و چشمامو بستم و همراهیش کردم و به سمت تخت می بردمش. دستاش از موهام کشیده شد پایین و روی دکمه های لباسم قرار گرفت و اروم تک تک دکمه ها رو باز کرد. روی تخت خوابیدم و اونو انداختم روی خودم. نفس نفس می زدیم. به چشمم خیره شد. کم آورده بودم. این دفعه من بودم که پیش قدم شدم. با این کارم لبخند رو لباس اومد. دستاش رو روی سینه ی ب*ر*ه*ن*ه ام می کشید. داغ کرده بودم. دستم رفت سمت بند لباس و اونو باز کردم. با دستم کشیدم روی کمرش. اونم دستاش رو می کشید به سینه ام. تو همین حال هوا بودم که گاز محکمی از لبام گرفت. اول فکر کردم

بازیشه خندیدم و ادامه دادم ولی بعدش! با ناخوناش چنگ انداخت به سینه هام. آخم بلند شد. ولش کردم. سرش رو بلند کرد. خواستم سرش داد بزنم که با دیدن چشماش گریختم.

چشماش قرمز رنگ شده بودن. اگه بگم به لحظه حس کردم نفسم رفت دروغ نگفتم. با یه حرکت غافل گیرانه هانا انداختم اون طرف و خواستم بلند شم که حس کردم پهلوام سوخت. گازم گرفته بودم. دستم رو گرفت و کشید. افتادم روی تخت. زورش خیلی زیاد بود. مثل زور یه مرد. خیمه زد روم و شروع کرد به گاز زدنم بجای سینم. از درد نعره می کشیدم. تلاش می کردم که از روی خودم بلندش کنم. یه لحظه نگاهم به دیوار پشت پنجره افتاد. یه زنی با یه لباس بلند سفید با خنده نگاهم میک رد و از چشماش نور خیره کننده ای بیرون می اومد. کم کم از روی دیوار بلند شد و به سمت پنجره می اومد. هر لحظه که نزدیک تر می شد نور چشماش بیشتر می شد. طوری که اگه بهش نگاه می کردی کور می شدی. هانا با دندونای تیزش گلوام رو گاز گرفت. از درد نعره ی بلندی کشیدم و پرتش کردم اون طرف. خداروشکر که پرت شد. از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره تا ببندمش. اون دختر نزدیک و نزدیک تر می شد و نور خیره کننده ای که از چشماش سر چشمه گرفته بود کل حیاط رو روشن کرد. هانا خرناسه ای کشید و از روی زمین بلند شد. استرس داشتم. نمی دونستم چیکار کنم. نور هی بیشتر و بیشتر می شد. هانا به سمتم دوید. منم یک لولای پنجره رو بستم. هر چه سعی کردم لولای دوم بسته نمی شد. هانا اومد سمتم و بازوم رو گاز گرفت. از درد اشک تو چشمم جمع شده بود. دادی کشیدم و و سیلی بهش زدم. قسمتی از گوشت بازم کنده شد. وضعیتم خیلی وخیم بود. نور در حدی بود که داشتم کور می شدم. اون زن تنها یک ثانیه دیگه به ما می رسید. لولای دوم رو با دست سالمم و فشار دادم و بستمش. با بسته شدن پنجره دختره جیغ بلندی کشید که دستام رو روی گوشم گرفتم و نشستم روی زمین. احساس حالت تهوع داشتم و از طرفی درد دستم به قدری زیاد بود که نمی تونستم جم بخورم و از یه طرف دیگه داشتم کر می شدم. صدای کلاغ می اومد. کلاغ ها هی به پنجره می خوردن و خون رو پنجره می پاشید. جیغ زنه این قدر وحشتناک بود که گچ های سقف داشتن کنده می شدن و می افتادن پایین. هانا موهاشو می کشید و خون بالا می آورد. طاقت نیوردم و نعره کشیدم:

—_____ه

هانا که داشت موهاش رو می کشید جیغی زد و مث یه جنازه پخش زمین شد. نور یک دفعه ای از بین رفت و همه جا سیاه شد و بعدش تاریکی مطلق.

برگشت به زمان گذشته

از زبان جک

آروم گونه اش رو نوازش می کردم. صورتش مهتابی تر از همیشه و درخشنده بود مثل اسم خودش. کریستال! یادمه وقتی که دیدمش توی بیسه زار بود و برای خودش می چرخید و بی مهبا می خندید. خنده هاش برام

شیرین تر از هر عسلی بود. به خودم فشردمش. بعد سال ها بهش رسیدم و کامل شدم. در واقع کامل شدیم. من با اون و اون با من شدیم یه ما بزرگ که هر طوفانی نمی لرزیم. اوایل استرس داشتیم که شاید دستگیرمون کنن اما الان آرامشی دارم که واقعا نمی تونم توصیفش کنم. آرامشی برای وصال به یار و عشق ابدیم. لبخندی زدم و پیشونیش رو پوشیدم. بلند شدم و لباسام رو پوشیدم. در کلبه رو قفل کردم و از کلبه زدم بیرون تا هیزم جمع کنم. تبر به دست سوت می زدم و چوب ها رو جمع می کردم که یک آن یکی داد زد:

-اوناهاش خان. بیداش کردم

تا بخوادم بجنبم دیدم افراد خان محاصرم کردم. اه چه بدشانسی. خان با اون شکم گندش اومد جلو و گفت:

-تو جک هستی؟

بعد با نگاه تحقیر آمیز نگاهم کرد. با اون شکم گنده اش اومد جلوم ایستاد و گفت:

-یعنی کریستال تو رو می خواست؟

بعد پوزخند زد. عصبی شدم و گفتم:

-اگه خان زاده بودم باز هم جرات داشتی این حرفو بهم بزنی؟

با سیلی که خابوند زیر گوشم پرت شدم پایین و تبر از دستم اتاد پایین و چوب ها پخش شدن. داد زد:

-تو یه زیر دست چطور به خودت این اجازه رو دادی هالان؟ زود گو کریستال کجاست؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو خواب ببینی جاشو بهت بگم

با دستش بلندم کرد و یه مشت خابوند زیر چشمم. از بینیم خون فواره زد. با خشم نگاهم می کرد. سعی کردم دهنم رو بسته نگه دارم تا مبادا گاف ندم. نمی خواستم نفسم دست این حیوون نفهم بپر خرفت بیافته و زیرش له بشه. عصبی شد و پرتم کرد پایین. داد زد:

-کل جنگل رو پیدا کنید. اگه نتونستید کریستال رو پیدا کنید گردن تک تکتون رو قطع می کنم.

افراد خان آب دهانشون رو قورت دادن و یکصدا گفتند:

-بله قربان

پوزخندی زد و گفت:

-دو نفرتون بمونید پیش این

-چشم

با بی حالی نگاهش کردم. تو دلم خدا خدا می کردم کریستالم رو پیدا نکن. اومدن زیر بازوم ها رو گرفتند و بلندم کردند و منو بردند به سمت زندون. نگران بودم و استرس زیادی داشتم. با دستم گردنبند صلیبی که کریستال خریده بود رو لمس کردم. یکی برای من خریده بود یکی برای خودش. لبخندی زدم اما ...

زندگی یک به توان دو

بازگشت به زمان حال

از زبان مایک

سرم به شدت درد می کرد. آروم آروم پلکام رو باز کردم. تو یه اتاق بودم. یه اتاق گرم. تا جایی که یادم میاد من دیشب... وای دیشب! هانا! اون زن! به بازوم نگاهی انداختم باند پیچی شده بود. بهش دست زدم که آخم در اومد.

-بالاخره بیدار شدی پسر؟

پیرمردی مهربون با یه سینی اومد داخل اتاق. بی جون گفتم:

-آب

-باشه. صبر کن اول باید بشینی.

اومد پشتم رو گرفت و کمکم کرد تا بشینم. بعد لیوان آبی که داخل ظرف بود رو گرفت و به دهانم نزدیک کرد. کمی ازش رو خوردم. گلوم می سوخت. چهرم در هم رفت. به کاسه ای رو به لبام نزدیک کرد. سوالی نگاهش کردم گفت:

-مسکنه بخور

ظرف رو گرفتم و تا ته سر کشیدم. احساس مطبوعی بهم دست داد که باعثش شد لبخندی بزنم. پیرمرد گفت:

-منو یادت نمیداد؟

روی چهرش دقیق شدم. بعد چشمام کم کم گرد شد و با بهت گفتم:

-شما

خندید و گفت:

-اره. من همون فردی هستم که اون شب با ماشین زدی بهش

با خوش رویی گفتم:

-خوبی پدرجان؟

-خوبم ممنون

با یادآوری هانا تندی گفتم:

-من باید برم

من خواستم بلند شم که نگذاشت و گفت:

-اگه نگران زنت هستی که نگران نباش. حالش خوبه. تو باید یه چیزایی رو بدونی

کنجکاو نگاش کردم. گفت:

-همون شب می خواستم بهت بگم اما فکر می کردم از اون خونه می رید به خاطر همین چیزی نگفتم. اما شما موندید و کار رو سخت تر کردید.

منتظر نگاهش کردم. شروع کرد به حرف زدن. هر لحظه چشمای من گشاد و گشاد تر می شد. این امکان نداشت

برگشت به زمان قدیم

از زبان کریستال

دلیم مثل سیر و سرکه می جوشه. اروم اروم گریه می کنم. معلوم نیست کجا رفته. نزدیک های غروب. سرم رو تو بالشت مخفی می کنم. با یادآوری چند ساعت پیش لبخندی رو لبم میاد ولی عمر لبخندم کوتاه بود چون با شنیدن چیز هایی نفسم رفت.

-میگم به نظرت تو این کلبه اس؟

-نمی دونم. بزار اول درش رو باز کنم

بعد ضربه ی محکمی به در کلبه زد. از ترس توی خودم جمع شدم. می لرزیدم. نمی دونستم چیکار کنم. باید فرار می کردم. به نظرم فرار بهترین کار بود. آب دهانم رو قورت دادم و آروم از پنجره پشت کلبه زدم بیرون. داشتم پاورچین پاورچین از کنارشون رد می شدم که با شنیدن جمله ای مو به تنم سیخ شد:

-به نظرت جک سالم می مونه؟

-نه بابا. اون پسره نه کس و کار درست و حسابی داره که از دست خان درش بیارن نه پولی. اگه کریستال هم پیدا بشه خان اونقدر می زنه اونو تا بمیره

چشمم داشت سیاهی می رفت. به زور خودمو نگه داشتیم. از شون دور شدم. قلبم فشرده شد. جک دست خان بود. گوله گوله اشک می ریختم. سردم شده بود. جک کجایی آخه؟ بدون تو می میرم. دستم رو جلوی دهنم رفتم تا حق هقم تو جنگل پخش نشه. چه کوتاه بود عمر خوشبختیم. سرگردون بودم. کم کم به روستا نزدیک شدم. تو یه لحظه فکری به سرم زد که تنها راه نجات جک بود. خدا خدا می کردم تا بتونم نقشم رو عملی کنم و دست افراد خان نیوفتم. نفس عمیقی کشیدم. اول باید استتار کنم.

برگشت به زمان حال

از زبان کریستال

آری. اینجاییم. زیر این وسایل خاک گرفته. یادته جک؟ می گفتمی همه چی شاده. گفتمی همه چی بدون من واست هر چقدر هم که شاد باشه واست جهنمه؟ منم همین کار رو انجام می دم. تو نیستی اما نوادگانت هستن. پس اونا بدون من باید جهنم باشن. آروم از پشت نزدیکش شدم. هه. دختره ی بیچاره اصلا از زندگی خوشی ندیده بود. ولی من چی کار کنم؟ مگه تقصیر منه؟ با دیدن گردن صاف و براقش شکمم به قار و قور افتاد. زبونم رو روی دندونام کشیدم و یه شروع کردم به گاز زدن گردنش. اوم به به. تقلا می کرد که در بره ولی هیچ کس از دست کریستال فرار نمی کنه. اوم به به. یاد خان افتادم. اونم همین کار رو می کرد. نه من مثل اون نیستم. من کثیف تر از اونم. با این فکر فشار زیادی به گردنش وارد کردم که خون فواره زد. گریه می کرد. دلم از خوشی قنچ رفت. خون رو مکیدم. هر چی بیشتر می گذشت حریص تر می شدم و بیشتر می خواستم. بیشتر و بیشتر. تا بالاخره مایک اومد. اه پسره ی مزاحم با اومدن مایک کنار کشیدم. با زبونم دور لبم رو پاک کردم. جک بغلش گرفته بود. وحشت زده بود. یادمه یه بار این جوری بغلم کرده بود. بدبخت عمرش کفاف نداد. اگه من بدبختم پس همه باید بدبخت باشن. خون جلو چشمم رو گرفت. با قدرت وارد بدن مایک شدم. بهش نیرو وارد کردم. دوست داشتم بند بند بدنش از هم بپاشه و متلاشی بشه. اشک های هانا منو یاد خودم انداخت. پوزخندی زدم. بسه. من حالا حالا ها با این خانواده کار داشتم. هه. از بدنش بیرون اومد. افتاد روی زمین. مثل میت شده بود. زبونم رو دور لبم کشیده و وارد دیوار شدم.

**

از زبان دنیل

-مایک چی شد می دونی؟

مایک وحشت زده نگام کرد فقط گفت:

-ادامه ی گردنبند

-ادامه ی چی؟

از جیش صلیب شکسته رو درآورد و گفت:

-ادامه ی گردنبند رو پیدا کن

-چرا؟

هیچی نگفت. بیهوش شد. پشت سر هم تکونش دادم و داد زدم:

-پرستار

پرستار سراسیمه وارد اتاق شد و منو کنار زد و شروع کرد به شک دادن. چند تا پرستار دیگه ریختن تو اتاق. یکی گفت:

-آقا برو بیرون

رفتم بیرون. سرگردون بودم. قضیه ی خیلی عجیب شده بود. کنار دیوار سر خوردم. نمی دونستم چیکار کنم. هانا بهم زنگ زده بود تا پیام بیمارستان. می گفت مایک یک آن بیهوش شده. الان سوزان پیش هاناست. به صلیب تو دستم نگاه کردم. چه دلیلی داره که من باید ادامه ی این صلیب رو پیدا کنم؟؟ نمی دونم. گیج شدم. واقعا نمی دونم.

-دنیل

ا صدای ضعیف سوزان سرم رو بالا آوردم. چشماش سرخ بود. نگاهش کردم. گفت:

-چی شد؟

صلیب رو نشونش دادم و گفتم:

-گفت باید کاملش کنم بعد بیهوش شد

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟

با جیغ هانا سراسیمه بلند شدم. سوزان سعی داشت آرومش کنه. هانا اومد کنارم و گفت:

-دنیل خان شما دوست شوهر منی. منم همسر اون کسی هستم که تو اون اتاق داره جون میده. تو رو خدا بگید چی شده؟

به سوزان نگاه کردم. با چشماش التماس می کرد که هیچی نگم. رو به هانا گفتم:

-تنها کمکی که شما الان می تونید انجام بدید اینه که فقط و فقط کنار مایک باشید همین

-گفتم بگید چی شده؟ خواهش می کنم

با عجز گفتم:

-ببخشید واقعا نمی تونم.

رو به سوزان گفتم:

-هانا خانم رو ببر پیش مایک. بعد بیا بیرون تو ماشین منتظر تم.

از زبان سوزان

-تو رو خدا خواهی نگران هیچی نباش

-سوزان به خدا نگی چی شده خودمو می کشم

م من کردم. میترسیدم به بلایی سر خودش و مایک بیاره. جیغ کشید و گفت:

-د یا لا بگو

پرستار گفت:-آروم تر اینجا بیمارستانه

انگار از موقعیت فرار کرده باشم سریع گفتم:

-اره خواهی آروم باش. من باید برم دنیل منتظرمه. پیش مایک بمون

بعد ابراز احساسات و فلنگ رو بستم. رفتم بیرون از بیمارستان. ماشین دنیل رو پیدا کردم. جلو نشستم و گفتم:

-کاری داشتی؟

صلیب رو آورد بالا و گفت:

-می دونی کاملش چجوری بود؟

-اره می دونم. کامل یادمه

-کی اینو دادی به هانا؟

-اون روزی که اولین روز کاریش بود.

-یعنی از اون به بعد این گردنبند رو ندیدی؟

کم فکر کردم و گفتم:

-نه. از اون شب به بعد ندیدم. حتی صبحش که با مایک رفتیم بیمارستان ندیدم تو گردنش باشه؟

-بیمارستان؟ چرا؟

با کمی من من گفتم:

-نمی دونم فقط مایک گفت هانا رو صبح تو یه خونه ی بزرگ باغ دار کنار هتلش پیدا کرده

-می دونی هتلش کجاست؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اره

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-پس می ریم اونجا

بعد از چند دقیقه رسیدیم به هتل مایک. پیاده شدیم. دنیل رفت از پذیرش هتل پرسید:

-ببخشید

دختره با ناز گفت:

-امرتون

ایش. عنتر درختی

-یه خونه ی بزرگ که باغ هم داشته باشه این طرفا هست؟

با ناز گفت:

-والا این جا بیشتر آپارتمانیه. فقط یه خونه هست که دروازه ی بزرگ سیاه داره. دوتا کوچه پایین تره

-مرسی

به حرکت سر بهم گفت بریم. چشم غره ای به دختره رفتیم و پشت دنیل راه افتادم. همین جوری داشتم می رفتم

که یک دفعه ای دنیل دستم رو گرفت و منو کشید عقب. با داد گفت:

-دختر حواست کجاست؟ نزدیک بود ماشین زیرت کن

هیچی نگفتم. دستش گرم بود و این حس خوبی بهم می داد. نیمچه لبخندی زد. پوفی کرد و همین جوری که دست منو گرفته بود راه افتاد. رسیدیم به یه خونه ای. با همون مشخصات. دنیل با بهت گفت:

-اینکه خونه ی هانا و مایکل هست

منم تعجب کردم. اخیه چطور ممکنه هانا تو خونه ای پیدا بشه که الان توش دارن زندگی می کنن؟ دنیل دستم رو ول کرد و از درخت کنار خونه بالا رفت و پرید داخل حیاط خونه. ایولل. در رو باز کرد و رفتیم تو حیاط دنیل گفت:

-بهتره باغ و حیاط رو کامل بگردیم. شاید تیکه ی دوم اینجا باشه

-باشه

شروع کردیم به گشتن. حدود یکساعتی بود که داشتیم می گشتیم. صدای جیر جیری اومد. سرم رو برگردوندم. آب دهانم رو قورت دادم. صدا از داخل همون اتاقک میومد.

-چیزی شده؟

دنیل اومد کنارم. رد نگاهم رو دنبال کرد و به اتاقک خیره شد. گفت:

-این اتاقک بود؟

-اره

به سمتش حرکت کردم گفتم:

-نه

برگشت نگاهم کرد. با ترس گفتم:

-ترسناکه

خندید. اومد جلو و دستم رو گرفت و گفت:

-باهم می ریم

میک ترسیدم. خیلی می ترسیدم. اعتراض کردم ولی اون من رو کشید و برد. در اتاقک رو باز کرد. از چیزی که می دیدیم چشممون باز موند. تو اتاقک دیوار بود. همین ! . دنیل اروم گفت:

-یه چیزی مشکل داره. صبر کن الان برم یگردم

رفت و با یه کلنگ برگشت. بهم گفت:

-برو عقب تر

رفتم عقب. با کلنگ محکم به دیوار ضربه می زد. هر بار محکم تر از قبل تا بالاخره یک قسمتی از دیوار ریخت. دنیل از جیبش فندکی در آورد و گفت:

-بیا

قدمی عقب تر رفتم. پوفی کرد و دستم رو گرفت و منو برد داخل. مثل یه سالن بزرگ بود. دقیقا همون جایی بود که قبلا رفته بود. بریده بریده گفتم:

-همون جاست

دنیل گفت:

-همون جایی که اومده بودی؟

با سر تایید کردم. به در و دیوار نگاه کردم. چوب ها پوسیده بودن و هر لحظه آماده ی ریزش. آب دهانم رو با سر و صدا قورت دادم. رسیدیم به ته سالن. دقیقا ته سالن یه میز بود. دنیل با فندکش شمع روی میز رو روشن کرد و فندک رو خاموش کرد. روی میز گرد و خاک نشسته بود. خبری از کتاب نبود. گفتم:

-پس کتاب کو؟

دنیل متفکر زل زد به میز. با دستش گرد و خاک رو کنار زد. روی میز یه در کوچولو بود. دستگیرش رو گرفتم و بازش کردم. کتاب داخلش بود. درش آوردم و فوتش کردم. بخاطر گرد بلند سده سرفه کردم. روی جلد کتاب رو نگاه کردم. دنیل زمزمه کرد:

Hush-

کتاب رو گرفت و ورق زد. صفحه ی اول نوشته بود

"آغاز تمام بدختیا با عشق و..."

اون سه نقطش برای چی بود؟ دنیل گفت:

-انگار نوشته پاک شده

ورق زد. صفحه ی بعدی عکس یه دختره با کلاه حصیری بود. م یخواست باز ورق بزنه که یه تیکه از سقف افتاد پایین. جیغ خفیف کشیدم. دنیل در روی میز رو بست و دست من رو گرفت. سقف داشت می ریخت. با آخرین توانش منو کشید و دوید. داشتیم می دویدیم که همه جا پر از دود شده بود. شمع روی میز افتاده بود. سقف تیکه تیکه میافتاد پایین. هوا برای نفس کشیدن نبود. سرفه های بدی می کردیم. دنیل فقط می دویدم. سرم گیج می رفت. تار می دیدم. سقف بالا سرمون در حال کنده شدن بود. جیغ خفیف کشیدم و در آخرین لحظاتی که فکر می کردم می میریم بیهوش شدم و همه جا تاریک شد.

از زبان سوم شخص

مایک آروم آروم چشماش رو باز کرد. با صدای ضعیفی گفت

-آب

از هیچ کس خبری نبود. می خواست بنشیند که دستمالی رو بینیش قرار گرفت و بیهوش شد.

با تکون های مکرر چشمانش رو آروم باز کرد. با تعجب پرسید:

-کجام؟

مرد رو به رویش گفت:

-فهمیدم باید چیکار کنیم. این یه طلسمه

لبخند به لب ماشین رو روشن کرد و به سمت همان جا راه افتاد. از آینه به پشت نگاه کرد. هه کارش تمام بود.

با تعجب گفت:

-طلسم؟

-زود باش باید کاملش کنیم

-چیو؟

میدون رو دور زد. از عقب ناله ای بلند شد. پوزخند به لب با تمسخر گفت:

-صبر کن الان تموم می شه

با جیغ گفت:

-پیداش کردم پیداش کردم.

دو تیکه رو به هم نزدیک کردن. دو تیکه به هم چسبید. با خوشحالی به هم نگاه کردن. دختر پرسید:

-حالا چی؟

با زور زیادی مرد رو از ماشین خارج کرد و روی صندلی گذاشت. چسب رو دهنش رو با قدرت کشید. مرد ناله ای

کرد که زن گفت:

-خفه شو

از زبان دنیل

گفتم:

-باید قبر رو پیدا کنیم؟

با بهت گفت:

-قبر؟

-اره. قبر. تو کتابه خوندم زمانی این طلسم باطل می شه که دو صلیب گردن زن و شوهر حاضر باشه.

اب دهنش رو قورت داد و گفت:

-یعنی میگی صلیب تو قبر اون دختره اس؟

- فکر کنم

-حالا قبر کجا هست؟

نمی تونستم سوزان رو با خودم ببرم. پس گفتم:

-بین صلیب رو بده به من. می ریم دنبال قبر. از هم جدا می شیم. بعد هر کسی قبر رو پیدا کرد دومی رو صدا می زنه.

با تردید نگاهم کرد. بعدش صلیب رو داد بهم و گفت:

-باشه

از زبان مایک

عرق سردی روی کمرم نشسته بود. می لرزیدم. این زنی که جلوم بود. امکان نداشت. نه نه

-می ترسی؟

با صدایش به صورتش نگاه کردم. مثل روح بود. در حال تیز کردن خنجری بود.

-نگفتی؟

لرزون گفتم:

-چی؟

-گفتم می ترسی؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-هانا خودتی؟

خنجر رو جلو چشمم قرار داد و گفت:

-می دونی این چیه؟

با ترس نگاهش کردم. خنجر رو کشید به صورتم و تا گلوم آورد. بعدش یه فشار کوچیک داد. روون شدن مایه ی زوی گرمی رو گردنم رو حس کردم. هانا قهقهه ای زد و گفت:

-می دونی می خوام چیکار کنم؟

همون جور می خندید یک دفعه ای با دستش گلوم رو فشار داد و داد زد:

-تو رو به ابلیس تقدیم می کنم و پاره پارت می کنم و بعدش

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-اوم چه بوی خوبی

دستش رو از روی گردنم برداشت و لیسید. لبخندی زد و گفت:

-عجب مزه ای داره

از زبان سوزان

هیچی. خبری از قبر نبود. کنجکاو بودم بینم دنیل کجا رفته. برگشتم توی خونه. با دیدن کتاب روی میز به سمتش رفتم. چه عیبی داشت منم اون کتاب رو بخونم؟ بازش کردم و شروع کردم:

رفتم تا نجات بدهم عشقم را. تمام زندگیم را. ولی الان که یادم میاد فهمیدم که عجب اشتباهی بود. خوب یادم میاد که گفت:

-خان تو رو به خدا بگذارید بینمش

خان قهقهه ای سر داد و گفت:

-می گذارم بینیش اما بعد از عقد

قبول کردم. دردناک ترین پیشنهاد عمرم را قبول کردم ولی ای کاش قبول نمی کردم. سر عقد بعد از اینکه "بله" رو گفتم خان گفت:

-بیاریش

فردی سینی بدست آمد جلو. وقتی کامل پیش من آمد سر روی سینی رو برداشتن. با تمام توانم جیغ کشیدم. چی میدیدم؟ حتی فکرش هم حالا برایم دردناک است. سر عشقم بود روی سینی. سرش رو بغل کردم و گریه کردم. جیغ کشیدم. خان با بی رحمی موهایش رو کشید و سر رو از بغل من در آورد و گذاشت توی سینی و گفت:

-خب دیدیش. حالا ببرینش

با اشک نگاهش می کردم. تو دلم نفرینش می کردم. حیف. واقعا حیف که نمی توانستم او را بکشم. تا خر خره مست کرده بود. نمی توانستم شب را با او تنها باشم. از زنی که لیلی او بود خواستم برود و در خانه ی ما قایم شود با او کار دارم. شب به خانه رفتیم. خان بغلم کرد و موهایم را بویید. چندشم شد. با لحن کش داری گفت:

-عجب عروسکی هستی.

لبخندی زدم و گفتم:

-خان می شود ابی بخورم؟

-_____

-اما تشنه میروم. لباس هایم را هم عوض میکنم

لبخندی زد و ولم کرد. رفتم و زن را بیرون اوردم و گفتم:

-برو شب را با خان باش

از خوشحالی بال درآورد. بیچاره. خان هم مست بود. آن شب را بالاخره به خوبی و خوشی گذراندم. یعنی با بدختی تمام. صبح بعدش خان قرار شب به ماموریتی برود و 10 ماه نباشد. چقدر از این بابت خوشحال بودم

از زبان دنیل

جلویم رو خوب نمی دیدم. پر از گرد و غبار بود. صلیب رو تو مشتم فشردم. خدایا به امید تو. فندک رو روشن کردم. یه تابلوی بزرگ رو به روم بود. عکس یه عروس با ریمیل بخش شده و مردی چاق که از پشت کمرش رو گرفته بود. زیر تابلو یه تابوت بود. آب دهنم رو قورت دادم. خودش بود. آره. خودش بود

از زبان راوی

-من تو رو خیلی دوست دارم. از بچگی هم داشتم یادت نیست؟

سرم به سمت عقب کشیده شد. خون بیشتری از گردنم زد بیرون. لباس همه خونی بود. اونم خون من! آخی گفتم. جلوی چشمم غریب:

-یه عشق ممنوعه

-آخه

Hush-

بقیش کو؟ چند صفحه جلو زدم. اها پیداش کردم.

الان تو هشت ماهگی هستم. از موقعی که خان رفته هشت ماه میگذره. هشت ماهه که فهمیدم جک جزوی از وجودم شده. یه بچه از جک و من! هم خوشحال کننده بود هم ناراحت کننده. آخه من این بچه رو چیکار کنم؟ تو کل محل پیچیده بود که من از خان باردارم. هه. چه خیالات خامی. رفته بودم بیرون که قدمی بزنم که سر و صدایی نظرم رو جلب کرد.

-ولم کنید

خاک رو کنار زدم. نوشته شده بود

"کریستال آنتونی... وفات: 2015....."

از دیدن تاریخ وفات چشمم گرد شد. 2015 که همین امسال هست. پس پس. چشمم گرد شد و نفس هام به شماره افتاد

-عزیزم می تونیم از نو بسازیم.

داد کشید:

-از نویی وجود نداره

جیغ کشیدم. جیغ های پی در پی میکشیدم. گفت:

-بچه ی منو چی کار کردی؟

جیغ کشید. لگدی به شکمم زد و من رو انداخت تو انباری. گریه می کردم. بچه ی اون نبود. بچه ی من و جک بود. راستش اون روز وقتی رفتم تو حیاط مردی رو دیدم. گفت:

-باید خصوصی باهاتون حرف بزنم

رو به سر باز گفتیم:

-مشکلی نمی بینم

-اما بانو

-همین که گفتم

مرد رو راهنمایی کردم به طرف داخل. چشماش من رو یاد جک می انداخت. روی حصیر نشستیم و گفتم:

-خب منتظرم

گردنش رو می مکیدم. خون های گردنش رو می خوردم. امم چقدر خوشمزه بود. نفس نفس می زد. کیف م

یکردم. چه کیفی داشت. گاز محکمی گرفتم که نعرش دراومد. درد بکش. درد بکش. اره. درد بکش

با دستم فشار آرومی بهش دادم. گرد و غباری بلند شد و اروم درش باز شد. از چیزی که دیدم داشتم سخته رو می

زد. یک زن با لباس شب خوابیده بود. تو دستش هم. وای توی دستش بود و نخش هم گردنش. حالا چیکار کنم؟

اروم باش پسر. اروم باش. به عشقت فکر کن. اره. با یادآوری عشقم لبخندی روی لبم اومد

-بهت گفتم بچه کجاست؟

با دادش به خودم نلرزیدم بلکه قوی تر شدم و گفتم:

-همون جایی که باید باشه. پیش عموش.

-چی زر زدی؟

سیلی به صورتم زد که صورتم به سمت چپ پرتاب شد. با داد گفت:

-پیش کدوم خری؟

با گستاخی گفتم:

-اون پسر مال من و جک بود و الان پیش عموشه. عموش رو نمی تونی پیدا کنی. یک ماهی می شه که از اینجا

رفته

چوب رو برداشت و محکم کوبید به کمرم. باز هم کوبید. از درد حق حق خفه ای می کردم. بهم فحش می داد.

ضربه آخر رو به شکم کوبید. جیغم بلند شد. با داد گفت:

-خفه شو. همه آرزوشونه اینجا باشن بعد تو. هه. نمک شناس

با چشمایی به خون نشسته بهش گفتم:

-این خونه رو برای تو و همه جهنم می کنم. قسم می خورم

خندند و گفت:

-باشه کوچولو

بعد رفت و در رو پشت سرش قفل کرد

"

-به بیچی هامون فکر کن. به سوزان خواهرت

با آوردن اسم سوزان لحظه ای دست از خوردن خورش کشیدم. به چشماش خیره شدم. ادامه داد:

-به خاطرات خوبی که باهاش داشتی فکر کن

سرش هی جلو تر می اومد. تو فکر رفته بودم. سوزان؟

-می تونی از این جلد بیای بیرون. حتی مادرت هم دوست داره

غرق در خاطرات شیرین بود. ولی لحظه ای خون جلو چشمام رو گرفت و خواستم به کارم ادامه بدم که چیزی گرم سراسر وجودم رو فرا گرفت. یک حسی که... نمیدونم خواستنی یا نخواستنی. نمیدونم"

دوماه از اون قضیه میگذره. من رو آزاد کرده. هه. ولی من هنوز نقشم رو از یاد نبردم. رفتم تو هوای آزاد و رو به آسمون گفتم:

-امشب میام پیشت

بعد قهقهه ای بلند سر دادم و یک دفعه ساکت شدم. همین لباس خوب بود. خنجر رو زیر لباسم قایم کردم. خان اومده بود. الان موقع اجراست

هر چی ورق زدم دیگه داستانی نبود. پس تموم شده. یعنی قضیه این بوده. پس اون. اون اسم ها چی؟ جلد پشت کتاب نظرم رو جلب کرد. خیلی کلفت تر از جلد رویی کتاب بود. یعنی جواب سوالات اینجاست؟

از زبان دنیل

دستم رو اروم اروم بردم جلو و نخ رو از گردنش در آوردم. اوف. خب تا این جا که خوب بوده. نخ رو دور مشت دیگه ام پیچوندم و اروم اروم مشت همون دستم رو بردم سمت دستاش. من باید اون صلیب رو بگیرم. دستم که صلیب رو لمس کرد یک دفعه ای با دستای استخوانیش دستام رو گرفت و پلکاش رو باز کرد. توی کاسه چشماش

فقط سیاهی بود. خشک شده بودم. جنازه آروم آروم بلند شد و نشست. وقتی صورتش دقیقا روبه روی صورت من قرار گرفت جیغ کر کننده ای کشید

از زبان مایکل

بیشتر خودم رو بهش نزدیک کردم. گره ی دستام شل بودن. آروم بازشون کردم و با دستام کرمش رو گرفتم. این بهترین راه بود برای آروم نگه داشتنش. امیدوارم همیشه همین طوری بمونه. تو شوک بود و این برای من خیلی خوب بود. خیلی خوب

از زبان سوزان

فهمیدم فهمیدم. وای نه این امکان نداره. این طلسم. یعنی یعنی. وای هانا! با شنیدن صدای جیغ کتاب رو گذاشتم روی میز و رفتم به دنبال صدای جیغ. از توی انباری می اومد. می ترسیدم؟ نه دیگه نمی ترسیدم. از لابه لای دخترا رد شدم و خودم رو به انباری رسوندم. دنیل داشت خفه می شد. دستای زن جوونی دور گلوش پیچیده بود و جیغ می کشید. من باید صلیب دومی رو بگیرم. توی کتاب نوشته بود که تنها راهش اینه.

از زبان پیرمرد

وارد خونه شدم. کتاب روی میز باز بود. پس دیدن این کتاب رو. لبخندی رو لبانم ظاهر شد. روی اسم های خط خورده دستی کشیدم و آهم رو خوردم. فقط مایکل و هانا ... سوزان و دنیل موندن. اون دو تا گردنبنند فقط باید دست یکی از زوج ها باشه تا این قضیه ختم بخیر بشه. یعنی اون ها می تونن؟

از زبان دنیل

سوزان اومد جلو و دستاش رو گاز گرفت. داد زدم:

—ه

جنازه جیغی کشید و گوشتی از لپ سوزان رو گاز گرفت کند. سوزان جیغ گوش خراشی کشید و افتاد زمین. دو صلیب هم زمان افتادن زمین. سوزان آروم گفت:

—یه صلیب رو بنداز گردنم.

یکی رو برداشتم و انداختم گردنش. دومی رو هم گردن خودم انداختم

جنازه جیغ می کشید. جیغ های گوش خراش. سوزان رو بغل کردم. و با تمام توان دویدم. جنازه خودشو روی زمین می کشید و دستش رو دراز می کرد و جیغ می کشید. نور خیره کننده ای اداشت همه جا رو در بر می گرفت. باد شدیدی می وزید. پریدم بیرون و خودم رو هایل سوزان کردم. می خواست حرفی بزنه که بهش مجال ندادم

از زبان دانای کل

باد شدیدی می وزید. روح ها از قبر هایشان جیغ کشان خارج می شدند. مایکل و هانا..... سوزان و دنیل به عشق واقعی رسیدن. بله این بود رمز شکسته شدن این طلسم. یک عشق واقعی. دو زوج. باد می وزید. هانا کم کم به خود برگشت و پلیس دور تا دور خونه رو محاصره کرده بود. اما آیا این پایان ماجرا بود؟

از زبان سرگرد آلفرد

-زیر اون خونه صد تا جنازه ی پلیس پیدا شده. یعنی این عجیب نیست؟ چطور ممکنه صد تا پلیس زیر اون خونه با ذکر نام دفن شده باشند؟

-باید بریم بازجویی اینقدر فک نزن

کلاهمون رو روی سرمون گذاشتیم و به سمت اتاق بازجویی راه افتادیم. زن و شوهری با لباس های ژولیده روبه رویم نشسته بودن. با اقدار گفتم:

-خانوم هانا و آقای مایکل

مرد گفت:

-درسته

-خب می شنوم

مرد گفت:

-شب عروسیمون بود یکدفعه ای دیدم همسرم داره وارد باغ میشه. پشت سرش رفتم اونو گم کردم. یک دفعه ای جیغ کشید. وقتی پیداش کردم با موهای ژولیده و صورتی خراشیده نشسته بود. رفتم دستش رو گرفتم که من رو کشید توی گودال

زن ادامه داد:

-نمی دونم اون شب چیشد. یکی بهم گفت:

"

-هانا بیا

مثل یه رباط دنبالش رفتم. داشتم می رفتم که یک دفعه ای افتادم. وقتی سرم رو بلند کردم یک زن با چشمانی که درون کاسه اش چیزی نبود رو دیدم. جیغی از روی ترس کشیدم که چیزی مثل خون وارد دهنم شد.

-هانا بیا"

زن در ادامه جیغ کشید. مرد بغلش کرد و اروم دلداریش داد. به سرباز گفتم:

-آب قند بیار

رو به زن گفتم:

-اگه الان سختتونه ادامه ندید

-می شه بریم خونه؟

-البته

زن و مرد بلند شدن و داشتن می رفتن که یک دفعه ای زن برگشت گفت:

-فقط این رو بدون جناب سرگرد توی این قضیه زن و شوهر کشته نشدن مفقود الاثر شدن اما پلیس مربوطه کشته شد. از اینجا به هیچ وجه بیرون نرو. چون می میری

پوزخندی زدم. هه این چرندیات چیه دیگه؟

چیزی روی میز گذاشت و گفت:

-این سمه. وقتی احساس خطر کردی بهتره اینو بخوری تا دست Hush بیوفتی

پوزخندی زدم. هه. این چرندیات دیگه داره اعصابم رو داغون می کنه.

از زبان هانا

-مایک؟

-جونم عزیزم؟

در حال رانندگی بود. بهش گفتم:

-سوزان و دنیل کجان؟

-لس آنجلس عزیزم

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-احساس خوبی ندارم. بیا همین الان خارج شیم از این شهر

-چرا آخه؟

- تو رو خدا همین الان برو بیرون از شهر. صداهایی داره اذیتم می کنه

-این جواری؟

گرفتم گرفت . گفتم:

-آره

-باشه می ریم تو گریه نکن

صداهای دور و برم خیلی اذیتم می کرد. هی داشتن زیاد و زیاد تر می شدن

از زبان سرگرد الفرد

خمیازه ای کشیدم. وسایلم رو جمع کردم. چشمم خورد به سم روی میز. هه. چرت گفت زنه. داشتم می رفتم که در یک حرکت آنی سم رو درون جیبم گذاشتم. خب شاید نیاز شد.

-خسته نباشی سرگرد

-همچنین پسر

داستم از خیابون رد میشدم که نوری سفید چشمام رو زد. اول فکر کردم ماشینه اما صدای اگزوزی نیومد. قلبم به تپش افتاد. نور هی نزدیک و نزدیک تر می شد. استرس گرفتم. ناگهان سمی که داخل جیبم رو لمس کردم. نور به دو قدمیم رسیده بود. سم رو در یک حرکت انی از جیبم در آوردم و خوردم. فقط صدای جیغی شنیدم و بعد تاریکی مطلق

از زبان هانا

استرس شدیدی داشتم. صداها هی نزدیک و نزدیک تر می شدند. کر کننده بودن. دقیقا سه دقیقه به نیم شب باقی مانده بود. روی کمرم عرق سردی نشسته بود مایک با سرخوشی توی ماشین نشست و گفت:

-آخیش. دنیل رو خدا خیر بده. بالاخره راضی شون کرد.

بعد ماشین رو روشن کرد. دو ثانیه به نیمه شب مونده بود که از مرز رد شدیم. نفسم رو با اسودگی خارج کردم. از اینه ی جلو پشت رو دیدم. کسی رو شیشه ی پشت "ها" کرد و با انگشتش نوشت:

خوش شانس ها

مایک گفت:

-حالت خوبه؟

با ترس گفتم:

-آره

با شک نگاهم کرد و گفت:

-ب خواب بیدارت می کنم

-باشه

بالاخره بعد مدت ها با آرامش خوابیدم. صداها دیگه نبودن این چقدر برام آرامش بخش بود. وقتی بیدار شدم روبه روم یک منظره ی سرسبز بود. ماشین پارک شده بود. وای خدای من. چقدر اینجا قشنگه

-چرا بیدار شدی؟

برگشتم. طرفش. مرد زندگیم بود و من چقدر دیر فهمیدم. لبخندی بهش زدم و دیویدم طرفش و پریدم تو بغلش. وای چه آرامشی. من اینو می خواستم؟ آره می خواستم. خدایا شکر

-هوم جات خوبه؟

با شیطنت گفتم:

-عالی بهتر از این نمی شم

خندید و گفت:

-شیطونی؟ الان؟

-مگه چیه؟

هیچی فقط

اومد کنار گوشم و گفت:

-خانومی عواقب بدی داره ها

از زبان دنیل

-هانی بیا دیگه

با غر غر گفت:

-اومدم. دفعه ی آخرت باشه منو هانی صدا می کنیا. اسم من سوزانه

لپش رو کشیدم و گفتم:

-اینا کلاسن عزیزم

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-کلاس بخوره تو فرق سرت

کمرش رو گرفتم و بلندش کردم. دو دور چرخوندمش و سرخوش قهقهه ای زدم. پیشونیم رو به پیشونیش

چسبوند. با لبخند گفت:

-هانا و مایک میان پیشمون؟

-اره میان اینجا

هیچی نگفت. گفتم:

-می دونی من چه غذایی رو دوست دارم؟

-نه. چی دوست داری؟

با شیطنت گفتم:

-اینو

بعد فاصله رو تموم کردم. آرامش داشتم. و این آرامش رو مدیون خدا بودم. شکر ت که بهم این عشق به این زیبایی و لطیفی دادی. خدایا نوکرتم. سوزان تلاش کرد ازم جدا شه. نگذاشتم و سفت نگهش داشتم. خدایا دوست دارم.

من همین جایم

همیشه و همه جا پیش تو هستم

در تاریکی شب

در هوهوی باد

در زوزه ی گرگ

دست توست که مرا بخواین یا نه

یک شب

یک جیغ

یک تخت

دو نفر

از جنس سنگ

نرم می شوند

اما چگونه

تو می خواهی بدانی؟

پایان

1395/9/20

PM 8:35

خب خب. این داستاتم تموم شد

خوب بود؟

دوست داشتید؟

لازمه یه تشکر ویژه بکنم از دوست عزیزم!!!! انیس!!! که خیلی کمکم کرد

و همچنین از مدیران دوست داشتنی این سایت

و کسانی که پسندیدن و کسانی که از این رمان بازدید کردند

قربون همتون میرم

دوستون دارم